

او به دمشق بازآمد و چنان شد که یاد کردیم.

برخی گویند: نه چنین است؛ بلکه عبدالملک عمرو بن سعید را بر دمشق گمارد که با او از در ناسازگاری درآمد و در آن دژگزین گشت. و خدا داناتر است. چون عبدالله بن زبیر از کشته شدن عمرو آگاه گشت، گفت: پسر زین کبود چشم، هماورد دیو را کشت: چنین است که بیدادگران به جان همدگر اندازیم و این کیفر کارهایی است که خود می‌کردند (انعام / ۶ / ۱۲۹). این رویداد و گفتار به گوش محمد بن حنفیه رسید. او گفت: هر کس پیمان‌شکنی کند، خود را درهم شکسته است (فتح / ۴۸ / ۱۰). روز رستاخیز به همان اندازه که بزهکاری کرده است، برایش درفش برافرازند.

شورش جرجمیان در شام

چون عمرو بر عبدالملک مروان شورید، سرداری از فرماندهان ارتش در پیرامون دمشق نیز در کوهستان لُکام سر به شورش برداشت و گروه‌های انبوهی از جُرجمیان و نبطیان و بندگان گریخته از خواجهگان مسلمان و جز ایشان از او پیروی کردند. او روی به لبنان آورد. چون عبدالملک از کار عمرو برداخت، کسی پوشیده به نزد شورشگر فرستاد و هر آدینه هزار دینار به وی ارزانی داشت. مرد بدان آرام گرفت و دست از تباہکاری در شارسان‌ها برداشت. آنگاه عبدالملک سُحَیم بن مُهاجِر را بر او گمارد که رفت و با مرد شورشگر مهربانی کرد و به او رسید و ناشناخته بر وی درآمد و به او دوستی نمود^۱ و عبدالملک را نکوهید و ناسزا گفت و به وی نوید داد که او را از جایگاه‌های گزندپذیر عبدالملک آگاه سازد و چیزها بدو پیشنهاد کند که از آشتی بهتر باشد. آنگاه سُحَیم آمادهٔ تاختن بر شورشگران شد و ایشان آرام و ناآگاه و فریفته بودند. برای این کار سپاهی از بردگان و بستگان عبدالملک و امویان و دلاوران ارتش ایشان گزین کرد. ایشان را در جایی نزدیک نهان ساخت. پس به ناگاه فریاد برآورد: هر که از بردگان

۱. نمود: نشان داد.

(یاران شورشگر) به نزد ما آید، آزاد باشد و نامش در دفتر آزادگان یادداشت گردد. گروه‌های انبوهی به سوی او رمیدند و به سود او جنگیدند. شورشگر و یاران رومی‌اش کشتار شدند و شماری از نبطیان و جرجمیان از پای درآمدند. آوازدهنده‌ای در میان بازماندگان ایشان آواز داد و به همگی زینهار بخشید. ایشان در شارسان‌های خود پراکنده شدند و رخنه بسته شد و عبدالملک بازگشت و گفته‌ای را که به بردگان داده بود، به کار برد.

یاد چند رویداد

در این سال زهیر بن قیس فرماندار افریقیه کشته شد. داستان او در رویدادهای سال ۶۲ / ۶۸۲م گزارش کردیم.

هم در این سال مردی از خارجیان در منی شعار خارجیان سر داد ((فرمانرانی ویژه خداست)). او شمشیر از نیام برکشید و گروهی او را همراهی کردند. خدا داستان ایشان را کوتاه ساخت و آن مرد در «جمره» کشته شد.

آیین حج را در این سال عبدالله بن زبیر برگزار کرد. بر بصره و کوفه برادرش مصعب بود، بر دستگاه دادگستری کوفه شریح، بر دادگستری بصره هشام بن هبیره. فرماندار خراسان عبدالله بن خازم بود.

در این سال ابوالاسود دؤلی در ۸۵ سالگی درگذشت.

رویدادهای سال هفتادم هجری

(۶۸۹ - ۶۹۰ میلادی)

در این سال رومیان فراهم آمدند و آهنگ شامیان کردند. عبدالملک با ایشان از در آشتی درآمد بر این پایه که در هر آدینه هزار دینار به ایشان بپردازد. این کار از ترس گزند رساندن ایشان بر مسلمانان کرد.

هم در این سال، به گفته برخی، مصعب روی به مکه آورد و دارایی‌های فراوان و دام‌های بسیار با خود برد و در میان بستگان خویش و جز ایشان بخش کرد. آیین دینی به جای آورد و پروارهای بسیار سر برید.

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد. کارگزاران وی بر شارسان‌های همانا بودند که یاد شدند.

جنگ جُفْرَه

نیز در این سال عبدالملک روانه جنگ با مصعب گشت. خالد بن عبدالله بن خالد بن آسید به وی گفت: اگر مرا به سوی بصره گسیل کنی و به دنبال من سواران سبک بال فرستی، امید آن داشته باشم که آن را برایت به چنگ آورم. عبدالملک او را روانه ساخت. وی پوشیده با ویژگیان خود به درون شارسان شد و بر عمرو بن اَصَمَع فرود آمد. برخی گویند: بر علی بن اصمع باهلی فرود آمد. عمرو کس به نزد عَبَّادِ بْنِ حُصَيْنٍ فرستاد که سرکرده پاسبانان پسر مَعْمَرٌ بود. مصعب او را به جانشینی بر بصره گماشته بود.

عمرو بن اصمع چنین می‌یوسید که عباد بن حصین با وی بیعت کند. به وی گفت: من خالد بن عبدالله را پناه دادم و خواستم تو این را بدانی تا پشتیبان من باشی. فرستاده هنگامی به نزد وی رسید که او از اسب فرود آمد. عباد به وی گفت: به وی بگوی که به خدا زین اسپم بر زمین نگذارم تا همراه سواران بر سر تو آیم. عمرو بن اصمع به خالد بن عبدالله گفت: هم اکنون عباد بن حصین بر سر تو می‌آید و من تاب آن را ندارم که تو را در برابر وی پاس دارم؛ به نزد مالک بن مسمع شو.

خالد بن عبدالله دوان دوان بیامد بدین سان که پاهای خود را از رکاب بیرون آورده بود. به نزد مالک بن مسمع شد و گفت: مرا پناه ده و پاس بدار. او را پناه داد. کس به نزد مردم بکر بن وایل و ازدیان فرستاد و از ایشان یاری خواست. نخستین پرچمی که برای او آمد، پرچم بنی‌یشکر بود. عباد بن حصین همراه سواران فرار سید. این دو سپاه در برابر هم رده زدند ولی جنگی میان‌شان درنگرفت.

چون فردا فرار رسید، به سوی جفرة نافع بن حارث شتافتند. مردانی از تمیم همراه خالد بودند از آن میان: صَعَصَعَةَ بْنِ مُعَاوِيَةَ، عبدالعزیز بن بَشْر، مُرَّةَ بْنِ مُحْكَانَ و دیگران. یاران خالد «جفریان» بودند که به «جفزه» نسبت داده می‌شدند. یاران ابن معمر زبیری بودند. از میان یاران خالد اینان بودند: عبیدالله بن ابی‌بکره، حُمَزَانَ بْنِ أَبَانَ و مُعْتَبِرَةَ بْنِ مُهَلَّب. یکی از مردم زبیری، قَیْسِ بْنِ هَيْثَمِ سَلَمِی بود.

مصعب، زَحْرِ بْنِ قَیْسِ جُعْفِی را با هزار مرد جنگی به یاری ابن معمر فرستاد. عبدالملک، عبیدالله بن زیاد بن ظبیان را به یاری خالد بن عبدالله گسیل داشت. عبیدالله کس به بصره فرستاد که گزارش این شارسان برایش بیاورد. او گزارش آورد که مردم پراکنده‌اند. پس به نزد عبدالملک بازگشت. دو سوی رزمنده بیست و چهار روز با هم پیکار کردند. چشمان مالک بن مسمع گرفتار آسیب گشتند و او از جنگ به ستوه آمد. فرستادگان در میان‌شان آمد و رفت کردند و بر این پایه آشتی نهادند که خالد از بصره بیرون رود. مالک او را بیرون راند.

سپس مالک به «تَاج» پیوست. عبدالملک به دمشق بازگشته بود. مصعب همه نیروی اندیشه خود را روی این فشرده بود که بصره را دریابد چه امید می‌برد که خالد را

در آنجا فروگیرد ولی دید که او بیرون گریخته است. مصعب بر ابن معمر خشم گرفت و یاران خالد را فراخواند و دشنام‌شان داد و بسی ناسزا به ایشان گفت: به عبیدالله بن ابی بکره گفت: پسر مسروح، تو زادهٔ ماده سگی هستی که سگان بر او می‌جهند و او از هر رنگی (سرخ و زرد و سیاه و دیگر مایه‌ها) توله می‌آورد. پدر تو برده‌ای بود که از دژ طایف به نزد پیامبر خدا (ص) فرود آمد. آنگاه شما چنین آوازه درافکنید که ابوسفیان با مادر تان هم‌بستر بوده است^۱. به خدا اگر زنده مانم، شما را به نژاد تان پیوندانم. سپس حمران را فراخواند و به وی گفت: تو زادهٔ زنی یهودی و مردی گردن‌ستبر از نبطیان هستی. مادرت را از عَیْنُ التَّمْرِ به اسیری گرفتند. به حکم بن منذر بن جارود، عبدالله بن فضاله زهرانی، علی بن اصمغ، عبدالعزیز بن بشر و دیگران نیز چنین دشنام‌هایی داد و بسی نکوهید و سرزنش‌ها کرد و هر کدام را صد تازیانه زد. آنگاه سرها و ریش‌های ایشان را تراشید و خانه‌های‌شان را ویران کرد و سه روز ایشان را در زیر آفتاب گدازان بداشت و به زور وادارشان ساخت که زنان خود را رها سازند. فرزندان‌شان را در لشکرکشی بدین سوی و آن سوی جهان افگند و ایشان را در هر کوی و برزن بصره گرداند و سوگندشان داد که زنان آزاده به همسری برنگزینند. خانهٔ مالک بن مسمع را با خاک یکسان کرد و آنچه را در آن بود، به تاراج برد. از آن میان کنیزکی بود که برای وی عمرو بن مصعب را بزاد.

نخست ماندگار بصره شد و سپس به کوفه کوچید و همچنان در آنجا بود تا برای جنگ با عبدالملک بن مروان از آن بیرون آمد.

هم در این سال عاصم بن عمر بن خطاب، نیای مادری عمر بن عبدالعزیز درگذشت. او دو سال پیش از درگذشت پیامبر (ص) از مادر زاده بود.

[واژه تازه پدید]

مُعْتَبَرَه: به ضم میم و غین و راء.

۱. مادر ایشان «سُمَیَّه» مادر زیاد بن ابیه بود. عبیدالله بن زیاد (کشندهٔ امام حسین «ع») پسر این یکی بود.

خالد بن أسید: به فتح همزه و کسر سین.
جُفْرَه: به ضم جیم و سکون راء.

کشته شدن عمیر بن حباب بن جعدۀ سلمی

در این سال، عُمَیرِ بْنِ حُبَابِ بْنِ جُعْدَةَ سَلْمِی کشته شد. ما نخست پیش زمینه جنگ و کینه تیزی میان قیس و تغلب را یاد می‌کنیم و سپس داستان کشته شدن عمیر بن حباب را می‌آوریم.

انگیزه این کار چنان بود که چون جنگ «مرج راهط» سپری گشت و زُفْرَیْنِ حَارِثِ کَلَابِی (به گونه‌ای که پیش‌تر فرامودیم)، به قرقیسیا شد و عمیر با مروان بن حکم بیعت کرد و در همان هنگام بر پایه کشته شدن قیس در مرج کینه‌ها به دل می‌داشت و مروان بن حکم، عیدالله بن زیاد را همراه عمیر به عراق و جزیره فرستاد، اینان در «عَیْنُ الْوَرْدَةِ» («چشمه گل») با سلیمان بن صُرْدِ حُزَاعِی دیدار کردند و عیدالله برای پیکار با زفر به قرقیسیا رفت. عمیر او را از پیشروی بازداشت و به وی پیشنهاد کرد که پیش از رسیدن سپاه مختار به موصل، به سوی این شارسان رهسپار گردد. او بدانجا رفت و در خازر با ابراهیم بن اشتر دیدار کرد. عمیر به سوی وی گرایید. سپاه عیدالله شکست خورد و او کشته شد. عمیر به قرقیسیا آمد و همراه زفر بن حارث روانه گشت. این دو به جست‌وجوی کلییان و یمانیان برآمدند زیرا اینان قیس را کشته بودند. با این دو کسانی از تغلییان بودند که همراه این دو می‌جنگیدند و به ایشان رهنمود می‌بخشیدند.

عبدالملک از این دو به مصعب سرگرم شد و عمیر بر نَصِیْبِیْنِ چنگال گسترده. سپس او از ماندگاری در قرقیسیا به ستوه آمد و از عبدالملک زینهار خواست که به وی زینهار بخشید. باز درکار وی دغل آورد که او را در نزد برده‌اش رَیَّان به زندان افکند. عمیر وی و پاسداران همراهش را باده نوشاند و مست کرد و بر نردبانی از ریسمان فراز رفت و از زندان بیرون آمد و به جزیره بازگشت و بر کرانه رود بَلِیْحُ میان حَرَّان و رَقَّه فرود

آمد. قیسیان بر گرد او فراهم آمدند و او به یاری ایشان بر کلییان و یمانیان تاختن می‌آورد. کسانی که با وی بودند، با دختران تغلب نزد مهر می‌باختند و پیران ترسا، کیش ایشان رابه ریشخند می‌گرفتند. این کار در میان ایشان گزندی افگند که به پیکار نینجامید. این پیش از رفتن عبدالملک به سوی مصعب و زفر بود.

آنگاه عمیر بر کلییان تاخت و بازگشت و در خابور فرود آمد. خانه‌های تغلییان میانا خابور و فرات و دجله بود. خانه‌ها چنان بود [یا: در آنجا بود] که عمیر بر زنی از تمیمیان (شوی کرده در میان تغلییان) به نام ام‌دویل فرود آمد. یک بار برده‌ای از بنی حریش از یاران عمیر شماری از گوسپندان آن زن را بگرفت. زن به نزد عمیر گله برد ولی او زن را پاس نداشت و آنان بازمانده گوسپندان زن را گرفتند. کسانی از تغلییان از این کار ایشان پیشگیری کردند و در این گیرودار مردی از ایشان به نام و نشان مجاشع تغلبی کشته آمد. دوویل به خانه بازگشت و مادرش به نزد او گله برد. وی سوارکاری دلیر و زورمند از تغلییان بود. این پهلوان در میان مردم خود روان شد و ایشان را فریاد همی آورد که قیسیان با ایشان چه می‌کنند و چه گونه گوسپندان مادرش را ربوده‌اند. گروه‌هایی از ایشان گرد آمدند و شعیث [خل: شعیب] بن ملیک تغلبی را بر خود فرمانروا ساختند و بر بنی حریش تاختند و به یاری کسانی از نمیریان به نبرد پرداختند. تغلییان ایشان را کشتار کردند و شماری از اشتران (کم‌تر از سی سر) از آن زنی از ایشان به نام ام‌هیشم را ربودند. قیسیان به پایداری در برابر ایشان برخاستند ولی کاری نیارستند. اخطل سرود:

فَإِنْ تَشَأْ لَوْتَا بِالْحَرِيشِ قَاتِنَا مُيْتِنَا بِنُوكِ مِيْنَهُمْ وَ فُجُورِ
عَدَاةَ تَحَامَتْنَا آلْحَرِيشِ كَأَنَّهَا كِلَابٌ بَدَتْ أَيْبَاهَا لِهَرِيرِ
وَ جَاؤُوا بِجَمْعِ نَاصِرِي أُمَّ هَيْثِمِ فَمَا زَجَعُوا مِنْ ذَوْدِهَا بِبَعِيرِ

یعنی: اگر از ما درباره مردم حریش پرسش کنید، گوئیم: همانا ما گرفتار مثنی گول و تبه‌کار از ایشان گشتیم. آن بامداد که حریشیان به پاسداری از ما برخاستند؛ گویی سگانی بودند که دندان‌های خود را برای زوزه آشکارا می‌ساختند. با سپاهی به یاری ام‌هیشم آمدند ولی از پیرامون سی اشتر وی حتی یکی را هم بازنگرداندند.

جنگ ماکسین

چون گزند میان قیسیان و تغلبیان بالا گرفت و به استواری گرایید (و عمیر سرپرست قیسیان بود و شعیث [خل: شعیب] فرمانفرمای تغلبیان)، عمیر در «ماکسین»، از جاهای وابسته به شارسان «خابور»، به کارزار با بنی تغلب و توده‌های ایشان برخاست. دو سوی رزمنده پیکاری سخت را آغاز نهادند و این خود نخستین ستیز میان ایشان بود. از تغلبیان پانصد کس کشته شدند. شعیث نیز کشته شد. پیش از کشته شدن، پای او را بریده بودند. جنگید تا کشته شد و همی سرود:

قَدْ عَلِمْتُ قَيْسٌ وَ نَحْنُ نَعْلَمُ أَنْ أَلْفَتِي يُقْتَلُ وَ هُوَ أَجْدَمُ

یعنی: قیسیان می‌دانند و ما نیز می‌دانیم که گاه پای جوانمردی بریده می‌شود و او باز هم پرخاشگری خود را دنبال می‌کند.

نخستین جنگ ثرثار

ثرثار نام رودی است که جوشش گاه آن خاور شهر سنجار در نزدیکی روستایی به نام «سُرَّق» است. این رود در جایگاهی میان کُحَيْلٍ و زَأْسِ الْأَيْلِ (این یکی از وابسته‌های «فرج»)، در فرات می‌ریزد.

چون آنانی که یاد کردیم، در ماکسین کشته شدند، تغلبیان از دوستان خود یاری جستند و نیروهای خود را انباشتند و مردم نَمِرُ بْنُ قَاسِطٍ به ایشان پیوستند و مُشَجَّرِینِ حَارِثِ شِيبَانِي (از مهتران جزیره) به نزد ایشان آمد. نیز عبیدالله بن زیاد بن ظبیبان به یاری ایشان در برابر قیسیان شتافت. از این رو بود که مصعب بن زبیر کینه او را به دل گرفت چنان که برادر اونا بی بن زیاد را کشت. عمیر از تمیمیان و اسدیان یاری خواست ولی کسی از ایشان به یاری او برخاست. اینان بر کرانه رود ثرثار با همدگر دیدار کردند. تغلبیان پس از شعیب، زیاد بن هویر یا یزید بن هویر تغلبی را به فرماندهی خود برگزیده بودند. جنگی سخت و هراسناک میان ایشان در گرفت. قیسیان شکست یافتند و تغلبیان

و همراهان‌شان کشتاری گران ازایشان به راه انداختند و شکم سی زن از بنی سلیم را دریدند. لیلای تغلبی دخت حارس چنین سرود. برخی گویند: این جامه سرودهٔ اخطل بود:

لَمَّا زَاوْنَا وَ الصَّلِيبُ طَالِقَا وَ مَا زَ سَرْجِيسِ وَ شَمًّا نَائِقَا
وَ الخَيْلُ لَا تَخِيلُ إِلَّا دَارِعَا وَ أَلْبِضُ فِي آيْمَانِنَا قَوَاطِعَا
خَلَّوْا لَنَا الثَّرَارَ وَ الْمَزَارِعَا وَ حِنَطَةَ طَيْسَا وَ كَزْمَا بَائِقَا

یعنی: چون ما را نگر بستند و دیدند که چلیپا آشکار گشته است؛ و سرورمان سرجیس بازهری کشنده فراز آمده است؛ و اسبان که جز مردان زره‌پوش بر زبر خویش ندارند؛ و شمشیرهای سپید و تیز که در دستان ما بودند، ثرثار و کشت‌زاران را به ما وا گذاشتند؛ و گندم انبوه و رزان را به ما بازماندند.

دومین جنگ ثرثار

گویند: قیسیان گرد آمدند و از دوستان یاری خواستند و آمادهٔ کارزار گشتند و عمیر بن حباب را به فرماندهی خود برداشتند. زفر بن حارث (رهبر تغلبیان) از قرقیسیا به نزد ایشان آمد و هویر همراه این دو بود. بر کرانهٔ ثرثار دیدار کردند و چنان سرسختانه جنگیدند که تا آن روز مردم به سان آن پیکار نکرده بودند. بنی عامر که بر بال‌های چپ و راست قیسیان بودند، شکست خوردند و مردم سلیم پایداری ورزیدند و استور ماندند تا تغلبیان شکست یافتند و همراهان‌شان رمیدند و دو پسر یثُوع و جز این دو از مهتران تغلب کشته شدند. عمیر بن حباب سرود:

فَدَا لِفَوَارِيسِ الثَّرَارِ نَفْسِي وَ مَا جَمَعْتُ مِنْ أَهْلِ وَ مَالِ
وَ وَلَّتْ عَامِرٌ عَنَّا فَأَجَلَّتْ وَ حَوْلِي مِنْ رَبِيعَةَ كَأِ الْجِبَالِ
أُكَاوِحُهُمْ يَدُهُمْ مِنْ سُلَيْمٍ وَ أَغْصِرُ كَالْمَصَاعِبِ الْتِهَالِ

یعنی: برخی سواران ثرثار باد جان من و خان و مان من. عامریان از برابر ما رو به گریز نهادند و پراکنده شدند و در پیرامون من مردانی چون کوه از مردم ربیعه بودند. با ایشان سوار بر اسبانی سیاه‌رنگ به پیکار در ایستادم و نژادگانی همانند نژده شیران سیراب از شادمانی.

زفر بن حارث چنین سرود:

أَلَا مَنْ مُبْلَغٌ عَنِّي عُثَيْرًا رِسَالَةٌ نَاصِحٍ وَ عَلَيْهِ زَارِي
أَنْتَرُكَ حَيَّ ذِي يَمَنِ وَ كَلْبًا وَ تَجْعَلُ جَدَّنَا بِكَ فِي نِزَارِ
كَمُعْتَمِدٍ عَلَى إِخْدَى بَدَيْهِ فَخَاتَتُهُ بِوَهْنٍ وَ انْكِسَارِ

یعنی: هان چه کسی است که پیام نیکخواهی را از من به عمیر برساند چه از ترس بر سرنوشت اوست که من فریاد برمی آورم. آیا مردم یمانی و کلبی را رها کنیم و نیای خود با تو را در نزار پیوند بخشیم؟ همچون کسی که همه سنگینی خود را بر یک دست بگذارد و آنگاه دستش با سستی و شکستی او را ناکام گذارد.

جنگ فُذَیْن

عُمَیْرُ بْنُ حُبَابٍ بر مردم فُذَیْن (روستایی بر خابور) تاختن آورد و تغلبیانی را که در آنجا بودند، کشتار کرد و ایشان را درهم شکست. پس نُفَیْعُ بْنُ صَفَارٍ محاربی سرود:

لَوْ تَسْأَلُ الْأَرْضُ الْفِضَاءَ عَلَيْكُمْ شَهِدَ الْفُذَيْنُ بِهَلِكِكُمْ وَالصَّوْرُ

یعنی: اگر زمین را خواهان شوی که گسترده‌گی خود را به شما بخشد، فدین و صور بر نابودی شما گواهی دهند.

صور روستایی از فدین است.

جنگ سُكَيْرِ

این شارسان بر کرانه خابور است و «سُكَيْرِ عَبَّاسٍ» خوانده می‌شود.

آنگاه گرد هم آمدند و در سَکَیْرِ دیدار کردند. فرمانده قیسیان عمیر بن حباب و رهبر تغلبیان و مردم نمر، یزید بن هوبر بود. اینان به سختی با هم پیکار کردند و در پایان تغلبیان و نمریان شکست یافتند و عمیر بن جندل (از بهادران تغلب) رو به گریز نهاد. عمیر بن حباب سرود:

وَ أَقَلَّتْنَا يَوْمَ السُّكَيْرِ ابْنُ جَنْدَلٍ عَلَى سَاحِجِ عُوجِ اللَّبَانِ مُثَابِرٍ

وَ تَحْنُ كَرْزَنَا أَلْخَيْلَ قَدَمًا سَوَاذِيَا دِقَاقَ الْهَوَادِي دَامِيَاتِ الدَّوَائِرِ
 یعنی: در جنگ سکیر پسر جندل از دست‌مان بیرون دوید و بر اسپی شناور
 و پایدار و دارای بر و یالی نازک و نرم و کم‌ری باریک، روی به گریز نهاد. ما بودیم که از
 دیرباز اسبان بادپای نژاده را به تاختن می‌آوردیم؛ اسبانی با گردن‌های نازک و یال‌های
 خون‌افشان.

ابن صفار سرود:

صَبَّخْنَاكُمْ يَهونَ عَلَى سُكَيْرٍ وَ لَا قَيْشَمَ هُنَاكَ أَلَا قُورِينَا
 یعنی: بر پشت آن اسبان تیزتک به هنگام پگاه بر شما تاخیتیم و شما در آنجا با
 گرفتاری‌های هراسناک دچار و گلاویز گشتید.

جنگ معارک

معارک جایی میان حضر و عتیق از سرزمین موصل است. تغلبیان با قیسیان در
 اینجا دیدار کردند و به پیکاری سخت برخاستند. تغلبیان شکست خوردند و ابن صفار
 سرود:

وَ لَقَدْ تَرَكْنَا بِالْمَعَارِكِ مِنْكُمْ وَ الْأَحْضِرِ وَ الثَّرَارِ أَجْسَادًا جُنَا
 یعنی: در سرزمین معارک و ثرثار پیکرهایی از شما را بر زبر هم انباشته کردیم.
 برخی گویند: معارک و حضر یک جاست که ایشان را در آن شکست دادند و به
 حضر راندند و گروه‌های انبوهی از ایشان را کشتار کردند. برخی گویند: دو جنگ بودند
 که قیسیان در هر دو پیروز شدند. و خدا دانای‌تر است.
 نیز در «اللبی» در بالای تکریت از سرزمین موصل دیدار کردند. در این جنگ نیم
 به نیم شدند: قیسیان می‌گفتند: برتری ما را بود و تغلبیان می‌گفتند: برتری ما را.

جنگ شرعیبه

سپس در شرعیبه دیدار کردند. بر قیسیان عمیر فرماندهی می‌کرد و بر تغلبیان و

پیرامونیان‌شان پسر هوبر. در میانه جنگی سخت افتاد. در این روز عَمَّارِ بْنِ مُهَازِمِ سَلَمِی کشته شد. جنگ به پیروزی تغلبیان بر قیسیان پایان یافت. اخطل سرود:

وَلَقَدْ بَكَى الْجَعْفَانُ لَمَّا أَوْقَعَتْ بِالشَّرْعِيَّةِ إِذْ رَأَى آلَهُوَآلَا

یعنی: بارگی بنیادکن، هنگامی که بیم و هراس‌های آوردگاه را دید و در شرعیه فروکوبید، از بس تافتگی، به گریه افتاد.

خواسته‌اش این است که اسبان، دشمنان را فروکوفتند. شرعیه از شارسان‌های تغلبیان است. نیز شرعیه‌ای در سرزمین منبج است. برخی گویند: این جنگ در سرزمین منبج روی داد. این درست نیست.

جنگ بلیخ

تغلبیان گرد هم آمدند و روی به بلیخ نهادند که عُمَیر و قیسیان در آنجا بودند. بلیخ رودی میان حَرَّان و رَقَه است. دیدار کردند و به پیکار درایستادند و تغلبیان شکست یافتند و بسیاری از ایشان کشته شدند و شکم‌های زنان دریده گشتند چنان که در جنگ ثرثار چنین کردند. ابن صفار سرود:

رُزُقُ الرَّماحِ وَ وَقَعُ كُلُّ مُهَيَّبٍ زَلْزَلَنَ قَلْبَكَ بِالبَلِيخِ فَرَّالَا

یعنی: کوبش نیزه‌ها و فرود آمدن هر شمشیر هندی، دل تو را در بلیخ لرزاندند و از این رو دلت از جای بشد.

جنگ حَشَاک

کشته شدن عُمَیرِ بْنِ حُبَابِ سَلَمِی و ابن هوبر تغلبی

چون تغلبیان دیدند که عمیر بن حباب در پیگرد و کشتار ایشان پافشاری می‌ورزد، شهرنشینان و روستاییان خود را گرد آوردند و روانه حشاک شدند که تپه‌ای [یا رودی؛ وَ هُوَ تَلٌّ؛ خ: وَ هُوَ نَهْرٌ] نزدیک به شرعیه است و «پراق» پهلو به پهلو آن است. عمیر نیز به سوی آن رهسپار گشت و قیسیان وزفر بن حارث کلابی و پسرش

هُدَیْلُ بْنُ زُفَرٍ او را همراهی می‌کردند. فرماندهی تغلییان به دست ابن‌هوبر بود. بر تپهٔ حشاک به سخت‌تر گونه‌ای پیکار کردند و هر چه بیش‌تر پافشاری ورزیدند تا شب ایشان را درپوشاند. سپس پراکنده شدند. فردای آن از پگاه تا شامگاه جنگیدند و آنگاه از هم جدا گشتند.

تغلییان در سومین روز برخاستند و با همدگر پیمان بستند که پراکنده نشوند و پشت به پهنهٔ کارزار نکنند. چون عمیر پافشاری ایشان را نگرست و دید که زنان‌شان با ایشانند، به قیسیان گفت: ای مردمان، مرا رای بر این است که از برابر ایشان بازگردید زیرا اینان پیکارخواه و مرگ‌جویند و جان را می‌زنند^۱. چون آرام گیرند و به سوی بوم خود گرایند، بر سر هر دسته‌ای از ایشان گروهی فرستیم که بر آن تازند و بنیادش براندازند^۲. عبدالعزیز بن حاتم بن نعمان باهلی به وی گفت: بهادران قیس را پربروز و دیروز به کشتن دادی و آنگاه زبون گشتی و ترسیدی! برخی گویند: این عُبَیْنَةُ بْنُ أَشْمَاءِ بْنِ خَارِجَةَ فِزَارِی بود که این را به وی گفت. او به یاری‌اش آمده بود. عمیر خشم گرفت و گفت: چنین می‌بینم که چون آتش‌دان جنگ داغ شود، نخستین گریزنده باشی! عمیر پیاده شد و همان‌سان جنگید و همی سرود:

أَنَا عُمَيْرٌ وَ أَبُو الْمُقَلِّسِ قَدْ أَحْبَبْتَ الْقَوْمَ بِضَنْكِي فَاحْتَبِسْ

یعنی: من عمیر و ابومقلسم؛ اینان از تنگنا دل به جنگ سپرده‌اند، تونیز دل بر پیکار استوار کن.

زفر در این روز شکست خورد و این سومین روز نبرد بود. او به قرقیسیا گریخت. چگونگی آنکه به وی گزارش رسید که عبدالملک بن مروان آهنگ تاختن بر وی در قرقیسیا کرده است. او روانه شد که خود را آمادهٔ پیکار کند. برخی گویند: چون گریخت و دستاویزی نداشت، این را بهانهٔ خود ساخت. قیسیان شکست خوردند و تغلییان بر زیر ایشان برآمدند و همی کشتارشان کردند و گفتند: ندانستید که تغلب پیروز می‌گردد؟ (آما

۱. تعبیر از ابوالفضل بیهقی است (جان‌رامی زدند...).

۲. اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم (حافظ)

تَعْلَمُونَ أَنَّ تَغْلِبَ تَغْلِبُ؟).

عمیر گرفتارِ تاختنِ جمیلِ بنِ قیس از بنی کعب بن زهیر گشت که او را کشت. برخی گویند: همگی بر کشتن عمیر همداستان شدند؛ به ویژه دو جوان از بنی تغلب آهنگ جان او کردند و او را که زخمی و خسته شده بود، سنگ باران ساختند و بیش تر خستند و ابن هوبر بر عمیر تاخت و کارش بساخت.

ابن هوبر نیز در آن روز به سختی زخمی شد. چون جنگ سپری شد، بنی تغلب را فرمود که مُزَادِ بْنِ عَلَقَمَةَ زُهَیْرِي را به رهبری خود برگزینند.

برخی گویند: ابن هوبر در دومین روز از روزهای سه گانه به پیکار بیرون آمد و بنی تغلب را فرمود که مراد را به رهبری خود برگزینند. سپس همان شب درگذشت. در سومین روز مراد رهبرشان بود. ایشان را در زیر پرچم‌هایشان آمادهٔ رزم کرد و هر تیره‌ای از یک پدر را فرمود که زنان خود را پشت سرشان بدارند. چون عمیر ایشان را چنین دید، آنچه را که گفته شد، بر زبان آورد. سخنسرای در این زمینه سرود:

أَرِقْتُ بِأَتْنَاءِ الْفُرَاتِ وَ شَفْنِي نَوَائِحُ أَبْكَاهَا قَتِيلُ ابْنِ هَوْبِرٍ
وَ لَمْ تَطْلِمِي إِذْ نُحِتِ أُمُّ مُغَلِّسٍ قَتِيلِ الْبِضَارِي فِي نَوَائِحِ حُسْرٍ

یعنی: در میانهٔ فرات خواب از چشمم پرید و زنانی شیونگر مرا به درد آوردند که جان باختن پسر هوبر ایشان را گریانده بود. تو بس ناسزا نباشی اگر بر مادر مغلس گریه سر دهی: مردی کشتهٔ ترسایان در میان زنانی داغدار و سربرهنه.

سخنسرای دیگر بر ابن هوبر نکوهش می‌آورد که عمیر را کشته است؛ می‌گوید:

وَ إِنَّ عُمَيْرًا يَوْمَ لَأَقْتُهُ تَغْلِبُ قَتِيلُ جَمِيلٍ لَأَقْتِيلُ ابْنِ هَوْبِرٍ

یعنی: همانا عمیر در آن روزی که تغلبیان بر او تاختند، کشتهٔ جمیل بود نه کشتهٔ

پسر هوبر.

در این روز به ویژه در میان بنی سلیم و غنی کسان بسیاری در خاک و خون تپیدند و از مردم قیس نیز بسیاری کشته شدند. بنی تغلب سر عُمَيْرِ بْنِ حُطَّابِ را به دمشق به نزد عبدالملک بن مروان فرستادند. او آورندگان آن ارمغان را بنواخت و پاداش داد و با جامه‌های گرانبها بیاراست. چون عبدالملک با زُقَيْرِ بْنِ خَارِثِ پیمان آشتی بست و مردم

بر پیرامون وی گرد آمدند، اُحْطَلُ سرود:

بَنِي أُمَيَّةٍ قَدْتَسَا ضَلُّتُ دُونَكُمْ^۱ اَبْتَاءَ قَوْمٍ هُمْ آوَا وَ هُمْ نَصَرُوا
وَ قَيْسُ عَيْلَانَ حَتَّى أَقْبَلُوا رَقِصًا قَبَائِلُهُمْ لَكَ قَسْرًا بَعْدَ مَا قُهِرُوا
ضَجُّوا مِنْ الْحَرْبِ مِنْ غَضَّتْ غَوَارِيَهُمْ وَ قَيْسُ عَيْلَانَ مِنْ أَخْلَاقِهَا الضَّجْرُ

یعنی: ای امویان، با پسران مردمی به سود شما پیکار کردم که هم ایشان شما را پناه دادند و یاری رساندند. مردم قیس عیلان بودند که پای کویان فراز آمدند و پس از آنکه سرکوب شدند، به زور بیعت کردند. از جنگ ستهیدند که گردن‌ها یا شانه‌های ایشان را گزید؛ به ستوه آمدن، خوی و رفتار مردم قیس عیلان است. این چامه را ابیات بسیار است.

چون عُتَيْرِ بْنِ حُبَابٍ کشته شد، مردی در کوفه بر سر اسماء بن خارجه فزاری ایستاد و گفت: بنی تغلب عمیر بن حباب را کشتند. گفت: با کی نیست؛ این مرد در میان مردم خود کشته شد؛ تازان بود نه گریزان. آنگاه گفت:

بِئْسَ رَهْنٌ عَلَى سَلِيمٍ بَغَارَةٌ^۲ تَشِيْبٌ لَهَا أَصْدَاغُ بَكْرِ بْنِ وَاثِلِ
وَ تُتْرَكُ أَوْلَادُ الْقَدْوَكِيِّ عَالَةً يَتَامَى أَيْتَامِي نُهْرَةٌ لِلْقَبَائِلِ
یعنی: دستم در گروه این است که تاختی بر سلیمان آورم که موهای بنا گوش مردان ایشان از گزند آن سپید گردد. فرزندان آن شیرمرد، بی‌نان‌آور و بی‌پدر و بی‌شوهر می‌شوند و شکار مردم هر قبیله‌ای می‌گردند.

جنگ کُحَيْلِ

کُحَيْلِ نام جایی در سرزمین موصل بر کرانه باختری دجله است. انگیزه این جنگ چنین بود که چون عمیر بن حباب سلمی کشته شد، تمیم بن عمیر به نزد زفر بن حارث آمد و از وی خواست که به خونخواهی پدرش برخیزد. او از

۱. وزن این مصراع به هم ریخته است. نمی‌توان گمان برد که چه‌گونه باید خواند. شاید: قَدْتَسَا ضَلُّتُ.

۲. وزن این مصراع هم به هم ریخته است.

این کار تن زد. هُذَیْلُ بْنُ زُفَرٍ به پدر خود گفت: به خدا سوگند که اگر تغلیبان بر ایشان پیروز گردند، این کار برای تو مایهٔ ننگ باشد و اگر ایشان بر تغلیبان چیره شوند، کار به دشواری بیش‌تری گراید چه تو دست از یاری‌شان برداشته‌ای. زفر برادرش اوس بن حارث را بر قرقیسیا گمارد و بر آن شد که بر تغلیبان تازد و با ایشان به نبرد پردازد. او سوارانی بر سر بنی‌فَدَوُکَس (تیره‌ای از تغلیبان) فرستاد که مردان ایشان را کشتار کردند و زنان‌شان را گرفتار ساختند و دارایی‌های‌شان را به تاراج بردند. از آن میان تنهای تنها یک زن ماند که پناه‌خواهی کرد و یزید بن حُمُرَّان پناهش داد.

زفر بن حارث پسرش هذیل را بر سر سپاهی به سوی مردم کعب بن زهیر فرستاد. او کعبیان را به سختی هر چه بیش‌تر کشتار کرد. نیز او مسلم بن ربیعۀ عَقِیلی را به نبرد با گروهی از تغلیبان فرستاد که در جایی انجمن کرده بودند. مسلم کشتاری سخت از ایشان به راه انداخت. آنگاه زفر آهنگ بنی‌تغلب کرد که در «عتیق»، جایی در سرزمین موصل، گرد آمده بودند. چون تغلیبان آمدن او را دریافتند، از جای خود کوچیدند و کوشیدند از دجله گذر کنند. چون به کحیل رسیدند، زفر با قیسیان ایشان را دیدار کردند و به پیکاری سخت درایستادند. یاران زفر همگی فرود آمدند و تنها زفر سوار بر استری ماند. شب را سراسر به کشتار کردن ایشان گذراندند و شکم زنان‌شان را دریدند. بیش از آنان که به شمشیر کشته شدند، به آب خفه گشتند. گریختگان ایشان به لَبِی شدند. زفر پسر خود هذیل را بر سر ایشان فرستاد که آسیب سخت بر ایشان فرود آورد مگر کسانی که از آب گذر کردند و رهیدند. زفر دوستان کس را از ایشان به اسیری گرفت و شکنجه کش کرد. او در این زمینه سرود:

و بَکِّی عَاصِمًا وَ ابْنَ الْحُبَابِ	أَلَا یَا عَیْنُ بَکِّی بَانِیْکَابِ
وَ زَهْطًا مِینَ غَنَیِّ فِی الْحِرَابِ	فَإِنَّ تَکَّ تَغْلِبُ قَتَلَتْ عُمَیْرًا
وَ نَمْرَهُمْ فَوَارِسُ مِینَ کِلَابِ	فَقَدْ أَقْنَى بَنَى جُشَمِ بِنِ بَکْرِ
وَ مَا عَدَلُوا عُمَیْرَ بْنَ الْحَبَابِ	قَتَلْنَا مِنْهُمْ مِائَتَیْنِ صَبْرًا

یعنی: ای دیدهٔ من، با سرشکی ریزان گریه سر ده؛ بر عاصم و پسر حباب گریه کن. اگر تغلیبان عمیر و گروهی از مردم غنی را در پهنهٔ کشاکش کشتند، از این سوی

سوارانی از کلاب، مردان بنی چشم بن بکر و نمریان ایشان را کشتار کردند. دویست کس از ایشان را شکنجه کش کردیم که همگی با یک تار موی عمیر بن حباب برابری نمی کردند.

ابن صفار محاربی نیز در این باره سرود:

أَلَمْ تَرَ حَزْبَنَا تَرَكَتْ حُنَيْبًا مَخَالِفُهَا أَلْمَذَلَّةُ وَ الصَّغَاؤُ
وَ قَدْ كَانُوا أَوْ لِي عِزٍّ فَأَضْحَوْا وَ لَيْسَ لَهُمْ مِنَ الدَّلِيلِ انْتِصَاؤُ

یعنی: آیا ندیدی که جنگ ما مردم حیب را چنان بر جای هشت که اینک با خواری و زبونی دست به گریبانند؟ آنان ارجمند و گرمی بودند و اکنون در برابر شوریختی، نتوانند از خود پدافند کرد.

در یکی از جنگ‌ها قطامی تغلبی به اسیری افتاد و دارایی اش به تاراج رفت. زفر به پایمردی او برخاست چنان که دارایی وی را به او بازگرداندند و آزادش ساختند. زفر بن حارث او را بنواخت و گرمی داشت. او گفت:

إِنِّي وَ إِن كَانَتْ قَوْمِي لَيْسَ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ قَوْمِكَ إِلَّا ضَرْبَةُ أَلْهَادِي
مُنْشِنٍ عَلَيْكَ بِمَا أُؤَلِّبُتَ مِنْ حَسَنِ وَ قَدْ تَعَرَّضَ لِي مِنْ مَقْتَلِ بَادِي

یعنی: من با اینکه میان مردمم با مردم ت جز شمشیر داور نیست، در برابر آن خوبی‌ها که تو کردی، تو را می ستایم زیرا نشانه‌های مرگ بر من سایه افکنده بود و تو مرا وارهاندی

[واژه تازه پدید]

حُيَيْبٌ: کسی که با این نام در آن سروده یاد شده بود، به ضم های بی نقطه و فتح بای تک نقطه‌ای است. وی از بنی تغلب نژاد می برد.

جنگ بشر

چون کار بر عبدالملک آرام گرفت و مسلمانان بر او همدستان شدند، اخطل سخنسرای تغلبی بر وی درآمد و جحاف بن حکیم سلمی در نزد او بود. عبدالملک به او گفت: ای اخطل، این را می شناسی؟ گفت آری، همان است که در باره اش سروده‌ام:

آلَا سَائِلَ الْجَحَافِ هَلْ هُوَ تَائِيٌّ بِقَتْلِي أُصَيْبَتْ مِنْ سُلَيْمٍ وَ عَامِرٍ
یعنی: هان از جحاف بپرس که آیا از داغ کشتگان مردم سلیم و عامر برآشفته
است؟ آیا از آنان کین خواهد کشید؟

چکامه را فروخواند تا از آن برداشت. جحاف خرماي تازه می خورد. چون این
را شنید، از بس خشم و افروختگی، هسته های خرما از دستش همی فروفتاد. سرانجام او
را پاسخ داد و گفت:

بَلَى سَوْفَ نَبْكِيهْم بِكُلِّ مُهَنْدٍ وَ نَنْقِي عُمَيْرًا بِالرَّاحِ الشَّوَابِرِ
یعنی: آری، بی گمان بر ایشان خواهیم گریست؛ اشک از دم تیغ های هندی
خواهیم افشاند و گزارش مرگ عمیر بن حباب را از نوک نیزه های جان شکار به گوش
همگان خواهیم رساند.

سپس گفت: ای زاده زن ترسا، هرگز گمان نمی بردم که بتوانی در برابر من
بدین گونه گستاخی کنی! اخطل را از ترس او لرزه فروگرفت. او به سوی عبدالملک
برخاست و در دامن وی آویخت و گفت: این پایگاه کسی است که به تو پناه آورد.
عبدالملک به وی گفت: پناه داری. سپس جحاف برخاست و دامن کشان و بی هوش
بیرون رفت. آنگاه با یکی از دبیران مهربانی آغاز نهاد که پیمانی بر ساخت و او
(جحاف) را سرپرست گردآوری صدقات مردم تغلب و بنی بکر در جزیره ساخت. به
یاران خود گفت: سرور خدا گرایان مرا بر این صدقات گمارد. هر که خواهد، با من بیاید.
سپس روانه شد تا به مرغزار هشام رسید و یاران خود را آگاه ساخت که از اخطل
چه کاری سر زده است و او چه گونه فرمان را بر ساخته است، در جایی که بر کاری
هیچ گونه سرپرستی ندارد. هر که می خواهد ننگ را از من و از خاندانم بشوید، با من
همراهی کند زیرا سوگند خورده ام که موی سرم نشویم تا روزگار تغلبیان سیاه کنم.
همگی از او دست برداشتند و بازگشتند مگر سیصد مرد پرخاشخو که به وی گفتند: با
مرگ تو می میریم و با زنده بودن تو جان می گیریم.

شب را سراسر راند و در پگاه خود را به رُحوب رساند. این خود نام آبی از
بنی چشم از تغلبیان بود. گروه انبوهی از ایشان را در آنجا یافت. ایشان را به سختی کشتار

کرد و اخطل را به اسیری گرفت. او عبای ژندهٔ پلشتی پوشیده بود. کسی که او را اسیر کرد، وی را برده‌ای پنداشت و پرسید: کیستی؟ گفت: بنده‌ای بینوایم. مرد او را آزاد کرد. اخطل خود را در بن چاهی افکند زیرا می‌ترسید کسی او را ببیند و بشناسد. چون جحاف بازگشت، از چاه بیرون آمد. جحاف در کشتار کردن تغلیبان از اندازه درگذشت. شکم‌های بانوان را درید و بچه‌ها را بیرون آورد و کارهایی سخت گران کرد که تا آن روز پیشینه‌ای نداشت. چون از آنجا بازگشت، اخطل به نزد عبدالملک شد و این چامه بر وی خواند:

لَمَّا أَوْقَعَ الْجَحَافُ بِالْبِشْرِ وَقَعَةً إِلَى اللَّهِ مِنْهَا الْمُشْتَكَى وَ الْمُتَوَلُّ

یعنی: جحاف بر بشریان چندان ستم راند که از آن تنها می‌توان به درگاه خدا گله

برد و دادرسی از او خواست.

جحاف گریخت و عبدالملک به جست و جوی او برآمد. وی به سرزمین روم گریخت. پس از کشتار کردن بشریان چکامه‌ای سرود و روی سخن به اخطل آورد و از آن میان گفت:

أَبَا مَالِكٍ هَلْ لُمْتَنِي أَوْ حَضَضْتَنِي عَلَى الْقَتْلِ أَمْ هَلْ لَامْتَنِي كُلُّ لَائِمٍ
أَلَمْ أَفِينَكُمُ قَتْلًا وَ أَجَدَعُ أَنْفَكُمُ يَفِيْتَانِ قَيْسَ وَ الشُّبُوفِ الصَّوَارِمِ
بِكُلِّ فَتَى يَنْتَعِي الْعَمِيرَ بِسَيْفِهِ إِذَا اغْتَصَمَتْ أَيْمَانُهُمْ بِالْقَوَائِمِ
فَإِنْ تَطْرُدُونِي تَطْرُدُونِي وَ قَدْ بَجَرَى بِي أَلْوَزْدُ يَوْمًا فِي دِمَاءِ الْأَرَاقِمِ
تَكْعُثُ بِسَيْفِي فِي زُهَيْرٍ وَ مَالِكٍ نِكَاحَ اغْتِصَابٍ لَا نِكَاحَ الدَّرَاهِمِ

یعنی: ای ابو مالک، آیا این تو بودی که مرا بر کشتار نکوهش کردی یا بر آغالیدی یا همهٔ نکوهشگران مرا نکوهش کردند؟ آیا شما را از بس کشتار کردن، برنینداختم، بینی‌های شما را نبریدم؛ این کار به یاری جوانان قیس و تیغ‌های تیز کردم. با همهٔ جوانانی که گزارش مرگ عمیر بن حباب را با دم شمشیر خود می‌دادند و دسته‌ها شمشیرها را به دستان آهنین خود می‌گرفتند. اگر مرا برانید، هنگامی رانده باشید که در خون ارقمیان شناوری کرده‌ام. از مردم زهیر و مالک زن ستم ولی این زن گرفتن با شمشیر و به زور بود نه زن گرفتنی که برای آن درم‌ها افشانده باشند.

این چامه را ابیاتی است.

جحاف پیوسته در سرزمین‌های رومیان گردش می‌کرد و از طربزنده (تراپوزان) تا گالیکلا را درمی‌نوشت. او برای پیرامونیان عبدالملک از مردم قیس میانجیگران فرستاد و پافشاری ورزید تا از عبدالملک برای وی زینهار بگیرند. عبدالملک او را زینهار داد. بر عبدالملک درآمد و او جحاف را فرمود که خونبهای کشتگان پردازد. از او پایندان گرفت و در این کار کوشش ورزید. جحاف از شام به نزد حجاج روانه شد و از وی کمک خواست. حجاج گفت: از کی مرا خاین یافته‌ای؟ جحاف گفت: تو سرور مردمان خود هستی و زمین‌های زیر فرمانروایی‌ات بس گسترده است. حجاج گفت: راستی بر زیانت روان می‌شود. به او صد هزار درم داد و خونبهایان گرد آورد و به خداوندان آنها پرداخت. سپس جحاف نیکوکار و پارسا گشت و به حج رفت و در پرده کعبه آویخت و همی آواز داد: خدایا، مرا ببخش گرچه گمان بخشوده شدن را ندارم. محمد بن حنفیه گفتار او شنید و گفت: پیرمرد، لایه تو به درگاه خدا بدتر از گناهان توست! [چه نومی‌دی از درگاه خدا بدترین گناه است].

برخی گویند: انگیزه بازگشت جحاف این بود که پادشاه (امپراتور) روم او را گرمی داشت و به خود نزدیک ساخت و ترسایان را به وی پیشنهاد کرد که در برابر آن هر چه می‌خواهد، به وی ارزانی دارد. جحاف گفت: از آن رو به نزد تو نیامده‌ام که از اسلام واگراییده باشم. در آن سال مسلمانان به جنگ رومیان شدند و جنگ تابستانی کردند و شکست خوردند. به عبدالملک مروان گزارش دادند که جحاف ایشان را شکست داده است. عبدالملک به نزد وی کس فرستاد و او را زینهار داد. او روانه شد و مردانی از بصریان را با خود برگرفت و کفن پوشید و به ایشان گفت: به نزد شما آمده‌ام تا خون من بریزید و داد خود از من بستانید. جوانان آهننگ جان او کردند ولی پیران بازشان داشتند. از او درگذشتند و او به حج روانه شد. عبدالله عمر آواز او را شنید که همی برگرد خانه خدا چرخید و همی گفت: بار خدایا، مرا ببخش اگر چه امید بخشایش ندارم. پسر عمر گفت: اگر جحاف بودی، بر آن چیزی نمی‌افزودی. گفت: به راستی که جحافم.

رویدادهای سال هفتاد و یکم هجری

(۶۹۰ میلادی)

کشته شدن مصعب بن زبیر

چیره گشتن عبدالملک بر عراق

در این سال در جمادی‌الثانی / نوامبر ۶۹۰م مصعب بن زبیر کشته شد و عبدالملک بن مروان بر عراق چنگال گسترده. انگیزه این کار چنان بود که چون عبدالملک، عمرو بن سعید بن عاص را کشت، شمشیر در میان دشمنان خود گذاشت و چنان که گذشت، ایشان را برانداخت. شام برای او رام و سره شد. چون در آنجا برایش دشمنی نماند، آهنگ مصعب بن زبیر در عراق کرد. با یارانش به کنکاش نشست. یحیی حکم بن ابی‌العاص (عمویش) به او سفارش کرد که به شام بسنده کند و ابن‌زبیر را با عراق واگذارد. عبدالملک پیوسته می‌گفت: هر که می‌خواهد به راه راست رهنمون یابد، ناسازگاری پیشنهاد یحیی کند. برخی دیگر از ایشان گفتند: امسال خشک است و تو دو سال پیکار کرده‌ای و پیروزی نیافته‌ای؛ امسال را بر جای خود بمان. عبدالملک به ایشان گفت: شام شارسانی بی‌برگ و نواست و من بیم آن دارم که دارایی‌های آن به پایان آید. وانگهی، بسیاری از مهتران عراق برایم نامه

نوشته‌اند و مرا به سوی خود خوانده‌اند. برادرش محمد بن مروان گفت: رای درست آن است که جوایای حق شوی و به عراق روی چه امید می‌برم که خدا تو را پیروزی ارزانی دارد. برخی دیگر گفتند: رای درست این است که در شام بمانی و یکی از کسانت را گسیل داری و او را با سپاهیان یاری رسانی. عبدالملک پاسخ داد: جز یک قرشی کاردان و آزموده نتواند این کار را به سامان آورد. شاید کسی را بفرستم که دلاور باشد ولی آزموده نباشد. من با کار جنگ آشنایم و اگر نیاز افتد، کاربرد شمشیر و نیرنگ هر دو را خوب می‌شناسم. مصعب مردی دلاور و از خانواده دلاوران است ولی در پیکار کار آزموده نیست. آسایش را دوست می‌دارد. در پیرامون وی برخی از دشمنان اویند و بر گرد من کسانی که همه نیک‌اندیش‌منند.

چون آهنگ رفتن کرد، زنش عاتکه دختر یزید بن معاویه را بدرود گفت. زن گریست و کنیزکانش از گریه او گریستند. عبدالملک مروان گفت: خدا نفرین کناد کثیر عزت را. گویا ما را می‌دیده که سروده است:

إِذَا مَا آزَادَ الْقَرْزُ وَ لَمْ يُثْنِ هَمَّهُ حَصَانٌ عَلَيَّهَا عَقْدُ دُرِّ يَزِيدِهَا
تَهْتَهُ قَلَمًا لَمْ تَرَى التَّهَى عَاقَهُ بَكَتْ وَ بَكَى مِمَّا عَنَّاهَا قَطِيبُهَا

یعنی: چون آن گردن‌کش آهنگ پیکار کند، زیارویی که دانه گوهر درشتی در گردن‌بند بر میان سینه سپیدش آویخته است، او را باز ندارد. آن گل‌رخ وی را از رفتن بازداشت و چون دید که بازداشت وی کارگر نیفتاد، گریه سر داد و کنیزکش از گریه او مویه آغاز نهاد.

عبدالملک رهسپار عراق شد. چون گزارش آمدنش به مصعب رسید، کس در پی مهلب فرستاد که سرگرم جنگ با خارجیان بود. از او پرسید که چه می‌باید کرد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه او را به نزد خود فراخواند. او به مصعب گفت: بدان که عراقیان با عبدالملک نامه‌نگاری کرده‌اند؛ مرا از خویش دور مساز. مصعب به مهلب گفت: بصریان جز بدین تن در نمی‌دهند که تو را فرماندهی ایشان دهم و به رزم خارجیان گسیل دارم. اینان به سوق الاهواز رسیده‌اند و من نمی‌پسندم که چون عبدالملک به نزد من روی آورد، آهنگ او نکنم. این مرز را برای من پاس بدار.

او به پیکار ایشان بازگشت و مصعب همراه احنف بن قیس روانه کوفه گشت. احنف در کوفه درگذشت. مصعب ابراهیم بن اشتر نخعی را فراخواند. وی فرماندار موصل و جزیره بود. چون به نزد مصعب آمد، او را بر پیشاهنگان خود گمارد و رهسپار شد تا در باجمیّزا فرود آمد که جایی در نزدیکی آواناست و ماندگاهی برای مردم است. در آنجا لشکرگاه زد.

عبدالملک نیز روانه شد. فرماندهی پیشاهنگانش را برادرش محمد بن مروان و خالد بن عبدالله بن خالد بن اسید به دست داشتند. در قرقیسیا فرود آمدند و زفر بن حارث کلایی را در میان گرفتند. سپس او با ایشان از در آشتی درآمد که این را به خواست خدا گزارش خواهیم کرد.

زفر پسرش هذیل را با عبدالملک روانه کرد که با او ماند و سپس به مصعب بن زبیر پیوست. چون زفر و عبدالملک آشتی کردند، عبدالملک و همراهانش روانه شدند و در جایی در نزدیکی سپاه مصعب فرود آمدند. میان دو لشکر سه فرسنگ راه بود. عبدالملک برای عراقیان به نامه نگاری پرداخت؛ چه آنان که برای وی نامه نوشته بودند چه آنان که ننوشته بودند. برخی گویند: میانشان دو فرسنگ بود. برای عراقیانی که نامه نگاری کرد، نوید فرستاد که اصفهان را به ایشان بخشد که آن را بچرند و بخورند. برخی گویند: هر که برای وی نامه نوشت، از او خواست که فرمانداری اصفهان را به وی دهد. عبدالملک با خود گفت: خود این اسپهان چیست که همگی آن را از من می خواهند؟

همه نامه های خود نهان کردند به جز ابراهیم اشتر که نامه اش را سر به مهر به نزد مصعب آورد. مصعب آن را خواند و اینک دید که به ابراهیم نوید می دهد که بدو گراید و او در برابر فرمانروایی عراق را به وی دهد. گفت: می دانی در نامه چه نوشته است؟ ابراهیم گفت: ندانم. گفت: چنین و چنان به تو پیشنهاد کرده است و این چیزی است که دل می ریاید. ابراهیم گفت: نیرنگ و دغل کاری نکنم. به خدا عبدالملک از هیچ کس به اندازه من نومید نیست. برای همه یاران تو نامه نوشته، به همگی نویدهایی مانند من داده است. از من فرمان ببر و گردن های شان بزن. مصعب گفت: آنگاه قبیله های ایشان با من

همراهی نکنند. ابراهیم گفت: ایشان را بند آهنین سنگین بر نه و به مرز «سپید خسرو» فرست و در آنجا زندانی بدار و کسی را بر ایشان گمار که اگر شکست خوری، و عشیره‌های شان بپراکنند، گردن ایشان را بزنند. اگر فیروز شوی، بر ایشان بخشایش آوری و آزادشان سازی. مصعب گفت: مرا گرفتاری‌هایی است که اگر بدین پردازم، از آنها بازمانم. خدا پیامرزا ابوبحر (احنف بن قیس) را که پیوسته مرا از پیمان گسستن عراقیان هشدار می‌داد و می‌گفت: عراقیان زن روسپید را می‌مانند که هر روز مردی کیرکلفت‌تر می‌جوید و ایشان هر بامداد فرمانداری ستمکارتر می‌خواهند.

چون قیس بن هیثم دید که عراقیان آهنگ دغل‌کاری با مصعب دارند، به ایشان گفت: دریغ از شما! شامیان را به شارسان خود راه ندهید! به خدا که اگر چشم‌آز به شما دوزند، خانه‌های‌تان را هم بگیرند و جا را بر شما تنگ سازند. به خدا سوگند سرور شامیان را دیدم که بر در خلیفه ایستاده بود و شاد می‌شد که خلیفه وی را پی‌کاری فرستد. به خودمان چشم دوختم و دیدم که در جنگ‌های تابستانی بار و بنه هر یک از ما را چندین شتر می‌برد ولی هر کدام از ایشان که می‌جنگید، سوار بر اسب می‌شد و باروبنه‌اش را بر پشت خود می‌برد.

عراقیان به گفتار او گوش ندادند. چون دو لشکر به هم نزدیک شدند، عبدالملک مروان کس به نزد مصعب فرستاد و به وی گفت: خواهرزاده‌ات را درود فرست (مادر مصعب کلبی بود) و به وی بگویی که دست از فراخواندن برای برادرش بردارد و من دست از خواندن مردم به خودم برمی‌دارم و او کار به کنکاش مسلمانان سپارد [یا کار به کنکاش می‌سپاریم: يَجْعَلُ الْاَمْرَ سُورِي؛ خ: نَدْعُ الْاَمْرَ سُورِي]. مصعب گفت: میان ما تنها شمشیر داوری خواهد کرد.

عبدالملک برادرش محمد را پیش فرستاد و مصعب سرکرده سپاه خود ابراهیم اشتر نخعی را، دیدار کردند و دو سپاه به هم برآمدند. پرچم‌دار محمد کشته شد و مصعب نیروهای کمکی برای ابراهیم همی فرستاد. او محمد را از جای خود واپس راند. عبدالملک، عبدالله بن یزید را به یاری برادرش محمد بن مروان فرستاد. جنگ به سختی گرایید و مسلم بن عمرو باهلی پدر قُتَيْبَةَ بن مسلم (از یاران مصعب) کشته شد.

مصعب، عتّاب بن ورقاء را به یاری ابراهیم فرستاد که از این کار آزرده شد. گفت: به وی گفتم: کسانی مانند عتاب را به یاری ام نفرست؛ همگی خداراییم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره / ۲ / ۱۵۶). عتاب کاری کرد که مردم واپس گریختند. او با عبدالملک نامه‌نگاری کرده، به وی دست بیعت بخشیده بود. چون واپس گریخت، پسر اشتر بردباری ورزید تا کشته شد. عبید بن میسرّه از وابستگان بنی‌عُدزّه او را کشت و سرش را به نزد عبدالملک برد.

شامیان پیشروی آغاز نهادند و مصعب به ایستادگی در برابر ایشان برخاست. او به قَطَنِ بْنِ عَبْدِاللَّهِ الْخَارِثِي گفت: ای ابوعثمان، سوارانت را به پیش ران. گفت: می‌ترسم که مذحجیان برای هیچ کشته شوند. به حجار بن ابجر گفت: ای ابواسید، سوارانت را به پیش ران. گفت: اینان گندناکند! گفت: آنچه به سویش می‌خرامی، گندناک تر است! به محمد بن عبدالرحمان بن سعید چنان گفت و او پاسخ داد: کسی دیگر نکرده است؛ من هم نکنم. مصعب گفت: آی ابراهیم! ولی اینک دیگر مرا ابراهیمی نیست! سپس روی برگرداند و عروّه بن مغیره بن شعبه را دید. به وی گفت: گزارش کار حسین بن علی با من بگوگی که چه گونه از فرود آمدن بر فرمان پسر زیاد سربر تافت و آهنگ جنگ استوار کرد. او گزارش زندگی امام حسین را گفت: مصعب سرود:

[و] إِنَّ الْأَوْلَى بِالطَّفِيفِ مِنْ آلِ هَاشِمٍ تَأْتُوا قَسْتُوا لِنَكْرَامِ النَّاسِيَةِ

یعنی: رزمندگان کران رودبار از خاندان هاشم از همگان پیش افتادند و برای مردم آیینی به جای گذاشتند که باید بزرگواران از آن پیروی کنند.
عروه گوید: دانستم که بازنگردد تا کشته شود.

پس محمد بن مروان به مصعب نزدیک شد و به وی گفت: من پسر عمویت محمد بن مروانم؛ زینهار سرور خدا گرایان بپذیر. مصعب گفت: سرور خدا گرایان در مکه است (یعنی برادرم عبدالله بن زبیر است). گفت: این مردم تو را تنها گذارند. او پیشنهادش را نپذیرفت. محمد، عیسی بن مصعب بن زبیر را آواز داد. مصعب گفت: بنگر چه می‌خواهد. عیسی به محمد بن مروان نزدیک شد. پور مروان گفت: من برای تو و پدرت نیک می‌خواهم؛ شما را زینهار است. عیسی باز آمد و پیام برای پدرش بگزارد.

پدر گفت: من بر آنم که این مردم به گفته خود به تو پای بند مانند؛ اگر می خواهی به نزد ایشان رو. عیسی گفت: مبادا زنان قریش داستان کنند که من دست از یاری تو برداشتم و جان را از تو گرامی تر انگاشتم. مصعب گفت: با همراهان به نزد عمویت به مکه شو و به او بگو که عراقیان با من چه کردند؛ مرا بگذار که به ناچار کشته شوم. عیسی گفت: هرگز پیک تو به سوی قریش نباشم. ولی ای پدر، به سوی بصره شتاب که مردمش فرمانبرند، یا به مکه شو که برادرت در آنجاست. مصعب گفت: مبادا قرشیان گمان برند که من گریختم.

پس به پسرش عیسی گفت: به پیش رو که پاس تو بدارم. او با همراهان خود به پیش راند. چندان جنگیدند که همگی کشته شدند. مردی از شامیان آمد که سر عیسی را از تن جدا سازد. مصعب بر او تاخت و او را کشت و روی به مردم آورد و ایشان را چندان فروکوفت که واپس گریختند. بازگشت و دیگر باره تازش آورد و آنان را واپس راند. عبدالملک به او پیشنهاد زینهار کرد و به وی گفت: بر من دشوار است که تو کشته شوی. زینهار من بپذیر و هر چه دارایی و فرمانرانی می خواهی، از من بپذیر. مصعب سر بر تافت و آغاز به پیکار کرد. عبدالملک مروان گفت: به خدا این درست به همان ماند که گوینده ای سروده است:

وَ مُدَجِّحِ كَرِيَةِ الْكُفَّاءِ نِزَالَهُ لَأْمُنِعِنَا هَزْبًا وَلَا تُسْتَلِيمَا

یعنی: مردی جنگاور و سراسر جنگ افزار پوشیده است که بهادران از رو به رو شدن با وی هراس دارند؛ نه می خواهد روی به گریز نهد و نه می خواهد به دشمن تن سپارد.

مصعب به درون سراپرده های خود رفت و «حنوط» برگرفت و سراپرده ها را فروافکند و بیرون آمد و به پیکار در ایستاد. عبیدالله بن زیاد بن ظبیبان به نزد او آمد و او را به هموردی خواند. مصعب به وی گفت: گم شو ای سگ پلید! چون تو کسی با چون من کسی هموردی کند! مصعب بر او تاخت و باشمشیر بر سرش کوفت که توانست کلاه خودش بشکافد و سرش زخمی کند. او برگشت و سرش را بست. مردمان مصعب را رها کردند و دست از یاری وی برداشتند تا هفت کس بر پیرامون او ماندند. دشمنان، مصعب

راتیاریان کردند و او زخم‌های گران برداشت. به سوی عبیدالله بن زیاد بن ظبیان بازگشت و شمشیر بر او کوفت که نتوانست کاری از پیش برد زیرا زخم‌ها بر وی افزون گشته بود. پسر ظبیان شمشیری بر او نواخت و کارش بساخت.

برخی گویند: نه چنین بود بلکه زَايِدَةَ بِنِ قُدَامَةَ ثَقَفِي بدو نگریست و نیزه‌ای بر او کوفت و گفت: آی خونخواهان مختار! او را بر زمین افکند و عبیدالله بن زیاد بن ظبیان سرش ببرید و به نزد عبدالملک برد و در برابر او روی زمین انداخت و چنین گفت:

نُعَاطِي الْمُلُوكَ الْحَقَّ مَا قَسَطُوا لَنَا وَ لَيْسَ عَلَيْنَا قَتْلُهُمْ بِمُحَرَّمٍ

یعنی: تا هنگامی که پادشاهان در میان ما به داد رفتار کنند، ایشان را پاس نداریم.

ولی کشتن‌شان بر ما ناروا نیست.

چون عبدالملک آن سربریده را دید، سر بر خاک نهاد و خدا را نماز برد و سپاس او را به جای آورد که دشمنش را از پیش پای او برداشته است. پسر ظبیان گفت: چون عبدالملک پیشانی بر خاک نهاد، آهنگ کشتن او کردم تا دو پادشاه از تازیان کشته باشم و گزندشان از مردمان دور داشته. عبدالملک نیز گفت: بر آن شدم تا پور ظبیان را بکشم که بدسگال‌ترین مردم دربارۀ دلاورترین مرد روی زمین را از میان برداشته باشم.

عبدالملک فرمان داد که هزار دینار به پورظبیان دهند. او گفت: مصعب را به پاس فرمانبری از تو نکشتم بلکه در برابر کشته شدن برادرم نابی بن زیاد. هیچ دیناری نگرفت.

کشته شدن مصعب در «دَبْرِ الْجَائِلِقِ» بر کران رودبار دُحِيل رخ نمود. عبدالملک فرمان داد که وی و پسرش عیسی را به خاک سپارند. گفت: ما از دیرباز همدگر را پاس می‌داشتیم ولی دریغ که «پادشاهی سترون است»^۱.

انگیزه کشته شدن برادر او نابی بن زیاد بن ظبیان چنین بود که وی و مردی از بنی‌نمیر به راهزنی برخاستند و این دورا به نزد مُطَرَفِ بْنِ سِيدَانَ باهلی سرکرده پاسبانان

۱. الْمُلُوكُ غَقِيمٌ؛ داستانی عربی است. میدانی در گزارش آن گوید: يَعْنِي إِذَا تَنَازَعَ قَوْمٌ فِي مُلْكٍ انْقَطَعَتْ بَيْنَهُمُ الْأَرْحَامُ فَلَمْ يَبْقِ فِيهِ وَالِدٌ عَلَى وَالِدِهِ فَصَارَ كَأَنَّهُ غَقِيمٌ لَمْ يُوَلِّدْهُ: مجمع الامثال، چاپ بهره برده تورنبرگ، ۶۸۵/۲؛ افسست آستانه، ۲۶۸/۲.

مصعب آوردند که نابی را کشت و نمیری را زد و آزاد کرد. عبیدالله گروهی گرد آورد و آهنگ مطرف کرد و این پس از آن بود که مصعب وی را برکنار ساخته فرمانداری اهواز داده بود. او مطرف را کشت. مصعب، مکرم بن مطرف را در پی عبیدالله فرستاد. او روانه شد تا به لشکر مکرم رسید. از این رو او را بدان (یا: بدو) نسبت کردند و او عبیدالله را دیدار نکرد؛ گویی به عبدالملک پیوسته بود. درباره کشته شدن وی داستان دیگری نیز آورده‌اند.

چون سر مصعب را برای عبدالملک آوردند، گفت: کی تواند زنی قرشی فرزندی مانند تو را زاد! این دو در مدینه بازنی به نام «حُبَّی» سخن می‌گفتند. به زن گفته شد: مصعب را کشتند. گفت: خاک بر سر کشته‌اش باد! به او گفتند: عبدالملک او را کشت. گفت: وای، پدرم برخی کشته و کشته باد!

سپس عبدالملک بن مروان سپاهیان عراق را به فرمانبری و بیعت با خود خواند که با او بیعت کردند. او روانه شد تا به کوفه رسید و در نُخَيْلَه لشکرگاه زد و چهل روز ماند. در کوفه برای مردم سخن راند و نیکوکار را نوید بخشید و بدکار و نافرمان را بیم داد و گفت: هنوز آن زنجیری که در گردن عمرو بن سعید افکندم، در نزد من است. به خدا آن را درگردن هیچ مردی نیفکنم جز اینکه سرش را با آن افراشته دارم و از گردنش نگاهشیم. هر کسی پاس جان خود را بدارد و بیاید که در خون خود شناوری نکند. درود.

مردم را به فرمانبری و بیعت با خود خواند که با او بیعت کردند. قُضَاعِیَان به نزد او آمدند. به ایشان گفت: شما که مردمی اندکید، چه گونه در برابر مضریان تاب آوردید؟ [خواست مضر و قضاعه را به جان هم اندازد]. عبدالله بن یَعْلَبِی نَهْدِی گفت: ما از ایشان گرامی‌تر و پاسداشته‌تریم و این در پرتو تو و کسانی از ماست که در نزد تو هستند. سپس مردمان مذحج آمدند. گفت: برای کسی از همراهان ایشان در کوفه چیزی نمی‌بینم. سپس مردم بُجَعْفِی آمدند. گفت: خواهرزاده‌تان (یحیی بن سعید) را به نزد من آورید. مادرش زنی مذحجی بود. گفتند: زینهار دارد؟ گفت: از من پیمان می‌گیرید! مردی از ایشان گفت: ما از آن رو خواهان زینهار نمی‌شویم که تو را پاس نداریم؛ همانا می‌خواهیم از آن گونه مهری که پدر بر فرزند خویش دارد، بر ما ارزانی داری. گفت: چه

مردم خوبی که شماید! شما به روزگار جاهلی و اسلام سوارکارانی جنگ آزموده بودید و هستید؛ او را بیاورید که زینهار دارد. او را آوردند که بیعت کرد. باز مردم عدوان فرارسیدند. پیشاپیش خود مردی خوش روی و زیبا را فراز آوردند. عبدالملک چنین سرود:

عَذِيرَ الْحَيِّ مِنْ عَدُوِّ نَ كَانُوا حَيَّةَ الْأَرْضِ
بَعَى بَعْضُهُمْ بَعْضًا قَلَمَ يَرْعَوُ عَلَى بَعْضِ
وَ مِنْهُمْ كَانَتِ السَّادَاتُ وَ الْمُتَوَقُّونَ بِالْقَرْضِ

یعنی: یاور مردم خود را بپایید که اینان گزندگان و سرزندگان قبيله بودند. بر یکدیگر ستم راندند و پاس همدگر نداشتند. سروران ازایشان بودند که بایستگی های خود را پاس داشتند [یا: وام بگزارند؛ بِالْقَرْضِ. خ: بِالْقَرْضِ].

سپس روی با آن مرد زیبا آورد و پرسید: هان! مرد گفت: ندانم. مَعْبِدُ بْنُ خَالِدِ
جَدَلِيَّ كَهْ دَرِ پَشْتِ سَرَشِ بُوْد، كُفْتُ:

وَ مِنْهُمْ حَكْمٌ يَفْضِي فَلَا يُنْقَضُ مَا يَفْضِي
وَ مِنْهُمْ مَنْ يُجِيزُ الْحَجَّ بِالسَّنَةِ وَ الْقَرْضِ
وَ هُمْ مُذُوْلِدُوا شَبُؤًا يَسِيرِ النَّسَبِ الْمَخْضِ

یعنی: برخی از ایشان داوری می کنند و فرمان می دهند چنان که هیچ کس نتواند فرمانشان را شکست. نیز کسانی اند که آهنگ خانه خدایمی کنند چه برایشان بایسته باشد چه خواسته باشند آن را به سان کاری نیک به جای آورند. از آنانند کسانی که از کودکی پیر بودند و این را وامدار نژاد سره خویشند.

عبدالملک روی با آن مرد زیبا آورد و گفت: کیستی؟ گفت: ندانم. معبد از پشت سرش گفت: «ذُو الْإِصْبِغِ» (انگشت بریده است). پرسید چرا انگشت بریده ات خوانند؟ گفت: ندانم. معبد گفت: از آن رو که ماری آن را گزید و برید. روی با مرد زیبا آورد و

۱. این بیت را در پانوشت بدین گونه دارد:

وَ هُمْ مَنْ وَ لِدُوا سَبُؤًا
لِيسِرِ النَّسَبِ الْمَخْضِ

پرسید: پیش‌تر نامت چه بود؟ گفت: ندانم. معبد گفت: نامش حرثان بن حارث بود. به مرد زیباروی گفت: بخشش تو چه اندازه است؟ گفت: هفتصد. به معبد گفت: از تو چه اندازه است؟ گفت: سیصد. به دبیرش گفت: بر بخشش معبد چهارصد بیفزای و از این چهارصد بکاه. او چنان کرد.

آنگاه مردم کنده فراز آمدند. به عبدالله بن اسحاق بن اشعث نگرست و برادرش بشر بن مروان را دربارهٔ او به نیکی سفارش کرد. داود بن قحذم با گروهی انبوه از مردم بکربن وایل بر او درآمد. بر ایشان خفتان‌های «داوودی» بود. آن را چنین می‌خواندند. با عبدالملک بر تخت وی نشست. عبدالملک روی با وی آورد و سپس برخاست و آنان برخاستند. او گفت: این مردم نابه‌کار، اگر سرورشان به نزد نمی‌آمد، هیچ‌کدامشان فرمانبرم نمی‌شدند.

در این هنگام قطن بن عبدالله الحارثی را به فرمانداری کوفه برگمارد. پس از آن او را برداشت و برادر خود بشر بن مروان را برگماشت. سپس محمد بن عمیر همدانی را بر همدان و یزید بن رویم را بر شارسان ری گمارد. به هیچ‌کس دربارهٔ اصفهان پای‌بند نماند. گفت: به نزد من آورید این تبهکارانی را که در ژرفای شام فرورفتند و عراق را تباه ساختند! گفتند: سران تبارهای ایشان پناه‌شان داده‌اند. گفت: کسی آن گستاخی را دارد که در برابر من دیگری را پناه دهد!

این زمان اینان بدین کسان پناهیده بودند: عبدالله بن یزید بن اسد پدر خالد قسری به علی بن عبدالله بن عباس؛ یحیی بن معیوف همدانی هم بدو؛ هذیل بن زفر بن حارث (که پیش‌تر چنان‌که خواهیم گفت، با عبدالملک بود) و عمرو بن یزید حکمی به خالد بن یزید. عبدالملک ایشان را زینهار داد که پدیدار شدند. پس عمرو بن حرث خوراک فراوان برای عبدالملک ساخت و او را به کاخ بلندآوازهٔ خود «خَوَزْتُق» فراخواند و بار همگانی داد و مردم درآمدند و در سر جاهای خود نشستند. عمرو بن حرث به درون آمد. عبدالملک او را گرامی داشت و در کنار خود بر تخت نشاند. آنگاه خوان‌های خوراک فراز آوردند و مردم ناهار خوردند و سیر شدند. عبدالملک از روی شادی (و افسوس) گفت: چه گواراست زندگی امروز ما اگر پایدار می‌ماند. ولی ما

چنانیم که آن سخنسر گفته است:

إِعْمَلْ عَلَى مَهَلٍ فَإِنَّكَ مَيِّتٌ وَ إِكْذِبْ لِنَفْسِكَ أَهْمَا الْإِنْسَانِ
فَكَأَنَّ مَا قَدْ كَانَ لَمْ يَكْ إِذْ مَضَى وَ كَأَنَّ مَا هُوَ كَائِنٌ قَدْ كَسَانِ

یعنی: با درنگ برای خود کار می‌کن که تو میرنده‌ای؛ برای خود بکوش ای انسان! گویی آنچه بوده، نبوده است زیرا سپری گشته است؛ و انگار آنچه «هست»، در پی آن است که گویند: «بوده است».

چون به عبدالله بن خازم گزارش رسید که مصعب آهنگ پیکار با عبدالملک مروان کرده است، گفت: آیا مهلب همراه اوست؟ گفتند: نیست، او را بر جنگ با خارجیان گمارده است. گفت: آیا عباد بن حصین با اوست؟ گفتند: او را بر پارس گماشته است. گفت: آیا عمر بن عبیدالله بن معمر با اوست؟ گفتند: نه، او را بر پارس بداشته است. گفت: من هم بر خراسانم:

حُذِينِي فُجْرِي نِي جَعَارٍ وَ أَثِيرِي يَلْعَمِ امْرِي لَمْ يَشْهَدِ الْيَوْمَ نَاصِرِي

یعنی: ای جعار، مرا بگیر و بکش و مژده یاب به گوشت مردی که در جنگ امروز یارانش با وی نبودند.

چون مصعب کشته شد، عبدالملک سرش را به کوفه روانه کرد یا با خود به آنجا برد [و در کاخ بنشست و آن را در پیش روی خود نهاد و به نمایش گذاشت]۱. سپس آن

۱. در اینجا داستان یا افسانه‌ای هست که مردی به نام عبدالملک بن عُمیر برخاست و به عبد الملک بن مروان گفت: این چهارمین سر بریده‌ای است که در همین کاخ می‌بینیم:

یک سره مردی ز عرب هوشمند	گفت به عبدالملک از روی پند:
روی همین مسند و این تکیه‌گاه	زیر همین قبه و این بارگاه
بودم و دیدم بر ابن‌زیاد	آه چه دیدم که دو چشمم مباد
تازه سری چو سپر آسمان	طلعت خورشید ز رویش عیان
بعد ز چندی سر آن خیره‌سر	بد بر مختار به روی سپر
بعد که مصعب سر و سردار شد	دست کش او سر مختار شد
وین سر مصعب به تقاضای کار	تا چه کند با تو دگر روزگار

عبدالملک فرمود که بی‌درنگ آن کاخ را ویران کردند.

را به نزد برادرش عبدالعزیز بن مروان به مصر فرستاد.

چون آن را دید که شمشیر بینی‌اش را بریده است، گفت: خدایت بیامرزاد! از همه‌شان خوش‌خوی‌تر، دلیرتر و بخشنده‌تر بودی. سپس آن را روانهٔ دمشق کرد که آویزانش ساختند. خواستند آن را در پهنه‌های شام بچرخانند؛ عاتکه دخت یزید بن معاویه زن عبدالملک بن مروان (مادر یزید بن عبدالملک) آن را گرفت و شست و به خاک سپرد و گفت: آیا به آنچه کردید خرسند نشدید؟ نه شما بودید که او را کشتید؟ آیا اینک می‌خواهید آن را در شهرها بچرخانید؟

هنگامی که مصعب کشته شد، سی و شش سال داشت.

یک روز عبدالملک به هم‌نشینان خود گفت: استوارترین مردمان کیست؟ گفتند: سرور خدا گرایان. گفت: راهی جز این بیمایید. گفتند: عمیر بن حباب. گفت: خدا عمیر را زشت کناد! دزدی راهزن بود. پیراهنی را که بر سر آن باکسی گلاویز شود، از جان و دینش بهتر می‌خواست. گفتند: شیب [خارجی]. گفت: حروریان را راهی است. گفتند: پس کیست؟ گفت: مصعب بن زبیر. دو خردمند بانوی قریش زنش بودند: سُکَیْتَه دختر حسین بن علی و عایشه دختر طلحه بن عبیدالله. وانگهی، از همه دارا‌تر بود. به او زینهار بخشیدم و استانداری عراق ارزانی داشتم و او می‌دانست که به گفتهٔ خود پای‌بند خواهم بود از آن رو که پیشینهٔ دوستی دراز داشتیم. او سر سرفراز خود را بالا گرفت و تن زد و کشتار کرد تا کشته شد. مردی گفت: مصعب می‌می‌نوشید. گفت: پیش از آن بود که خواستار نام و آوازه‌اش شود. اما از هنگامی که خواهان آن شد، اگر می‌دانست که آب نام و آوازه‌اش را لکه‌دار کند، به آن لب نمی‌زد.

اقشراسدی سرود:

حَتَّى أَتَقَهُ أَنْ يَقْبَلَ الضَّيْمَ مُضْعَبٌ

فَمَاتَ كَرِيمًا لَمْ تُدَمَّ خَلَائِقُهُ

وَلَوْ شَاءَ أَعْطَى الضَّيْمَ مَنْ رَامَ هَضْمَهُ

فَعَاشَ مَلُومًا فِي الرِّجَالِ طَرَائِقُهُ

وَلَكِنْ مَضَىٰ وَ الْبَرْقُ يَبْرُقُ خَالَهُ
 يَشَاوِرُهُ مَرًّا وَ مَرًّا يُعَايِنُهُ
 قَوْلِي كَرِيمًا لَمْ تَنْلُهُ مَذْمَةٌ
 وَ لَمْ يَكُ رَغْدًا طَيِّبَةً نَمَارِقُهُ

یعنی: مصعب از این سر برتافت که تن به ستم دهد. از این رو بزرگوار مرد و خوی او نکوهیده نشد. اگر می‌خواست می‌توانست به خواری و زیبونی تن دهد چنان که شیوه‌های زیش او را نکوهیده بدارند. ولی رفت و آذرخش و تندر همراهانش بودند که گاه از او جدا می‌شدند و گاه در گردن وی می‌آویختند. از این جهان بزرگوار درگذشت چنان که خواری بر او پدیدار نگشت. خوش‌گذران و آرامش‌خواه نبود که بالش‌های نرم برایش بگسترند.

عَرَفَجَةَ بِنِ شَرِيكِ سُرُود:

مَا لَابِنِ مَرْوَانَ أَعْمَى اللَّهُ تَأْظِرُهُ وَ لَا أَصَابَ رَغِيْبَاتٍ وَ لَا تَفْلَا
 يَرْجُو الْفَلَاحَ ابْنُ مَرْوَانَ وَ قَدْ قَتَلَتْ خَيْلُ ابْنِ مَرْوَانَ حُرًّا مَاجِدًا بَطْلًا
 يَا ابْنَ الْحَوَارِيِّ كَمْ مِنْ نِعْمَةٍ لَكُمْ لَوْزَامَ غَيْرِكُمْ أَمْثَالَهَا سُفْلًا
 حُمَلْتُمْ فَحَمَلْتُمْ كُلَّ مُغْضِيَةٍ إِنَّ الْكَرِيمَ إِذَا حَمَلْتُهُ حَمَلًا

یعنی: پور مروان را چه می‌شود خدا دیده‌اش کور کند و به هیچ یک از آرزوهایش نرساند. پسر مروان امید رستگاری دارد در جایی که سواران او مردی آزاد و بزرگوار و پهلوان را به خاک و خون کشاندند. ای پسر دوستِ جداناشدنی پیامبر، چه بسیار پایگاه‌های بلند که شما داشتید؛ اگر کسی جز شما خواهان آن می‌شد، گرفتار آن می‌ماند. هر کار دشواری را بر دست شما گذاردند و شما آن را به درستی راه بردید؛ بزرگوار چنان است که چون باری گران بر وی نهند، آن را تا پایان راه ببرد.

عبدالله بن زبیر اسدی (زبیر: به فتح زای و کسر بای تک نقطه‌ای) دربارهٔ ابراهیم

بن اشتر سرود:

سَأْبِكِي وَ إِنْ لَمْ تَبْكِي فَبِتَابُ مَذْحِجٍ قَتَاهَا إِذَا اللَّيْلُ التَّمَامُ تَأْوِبًا
 قَتَى لَمْ يَكُنْ فِي مِرَّةِ الْحَرْبِ جَاهِلًا وَ لَا بِمُطِيعٍ فِي الْوَعَى مِنْ تَهَبَّتَا

أَبَانَ أَتُوفَ الْخَيِّ قَحْطَانَ قَتْلُهُ وَ أَتْفُ نِزَارٍ قَدَابَانَ فَأَوْعَبَا
فَمَتْنُ بِنِكْ أَمْسَى خَائِنًا لِأَمِيرِهِ فَمَا خَانَ إِبْرَاهِيمُ فِي أَلَمَاتٍ مُضْعَبَا

یعنی: اگر چه جوانان مذحج بر جوانمرد خود نگریند، من شب دیرنده را که به سیاهی گراید، بر او خواهم گریست. جوانمردی که در گرما گرم جنگ نادان و خیره سر نبود و از روی گمراهی، از گمراهان پیروی نمی کرد. کشته شدن او بینی های مردم قحطان را به خاک مالید و بینی های نزاریان را نیز. هر کس به رهبر خود خیانت کرده باشد، ابراهیم به مصعب خیانت نورزید.

هنگامی که مصعب کشته شد، مهلب در سولاف، از شارسان های پارس، با خارجیان گرم رزم بود. این بر دریا کنار است. او هشت ماه گرفتار ایشان بود. ازرقیان پیش از مهلب از کشته شدن او آگاه شدند. ایشان یاران مهلب را آواز دادند: اندیشه تان درباره مصعب چیست؟ گفتند: فرمانروایی راه یافته است و سرور ما در این سرای و آن سرای است و ما دوستاران اویم. گفتند: درباره عبدالملک بن مروان چه می گوئید؟ پاسخ دادند: پسر مردی نفرین شده است و خون او از خون شما برای ما روا تر است. گفتند: پس بدانید که عبدالملک مصعب را کشته است و شما فردا به ناچار عبدالملک را رهبر خود خواهید شناخت. چون فردا شد، مهلب و یاران وی شنیدند که مصعب کشته شده است. مهلب به سود عبدالملک از مردم بیعت ستاند. خارجیان بر ایشان بانگ برآوردند: ای دشمنان خدا! هنگامی که سر رشته دار ما بود، بدو تن دادیم و امروز به این تن می دهیم. گفتند: نه به خدا که شما پایمردان دیو^۱ و بردگان گیتی اید^۲.

اما عبدالله بن زبیر، چون گزارش مرگ برادرش را شنید، در میان مردم به

۱. پایمردان دیو: تعبیری است از بزرگ ترین سخنسرای جهانیان در همه روزگاران حکیم ابوالقاسم فردوسی در داستان کاوه آنگاه که بر دین پیشگان بانگ زد:

خروشید کای پایمردان دیو بریده دل از ترین کیهان خدویو.

۲. گیتی: دنیا. در این کاربرد در فرهنگ پارسی بسیار دیده شده است. سخنسرای فیلسوف پیکارمند انقلابی حکیم ابومعین حمیدالدین ناصر بن خسرو قبادیانی یمگانی می فرماید:

هموار خواهی کرد گیتی را؟ گیتی است کی پذیرد او همواری

سخنوری برخاست و گفت:

سپاس خدایی را سزاست که آفرینش و کار به دست اوست؛ هر که را بخواهد، پادشاهی دهد و از هر که بخواهد، فرمانرانی راباز بستاند. هان بدانید، کسی که راستی و درستی را در کنار خود بدارد، خدا خوارش نسازد اگر چه تنها باشد؛ کسی را که دیو دوست باشد، ارجمند نسازد اگر چه همهٔ مردمان با او باشند. هان بدانید، برای ما از عراق گزارشی رسید که اندوهناک مان ساخت و شادمان بداشت. گزارش کشته شدن مصعب رسید که خدایش بیامرزد. اما آنچه شادمان ساخت، این است که بی گمان می دانیم کشته شدن او جانبازی بود؛ اما آنچه اندوهناک مان بداشت، این است که جدایی از دوست گرامی، گرمایی سوزان دارد که در پی آن، اندیشور بردبار نیکوکار به شکیبایی و دلداری می گراید. مصعب جز بنده ای از بندگان خداوند و یاری از یارانم نبود. همانا عراقیان دغل کار و دوروی و رنگارنگ او را وا گذاشتند و با کم ترین بها فروختند. اگر کشته شد، هاش دار! ما به سان فرزندان ابوالعاص بر بستر نرم نمی میریم. به خدا که یک تن از ایشان در ستیزی به روزگار جاهلی و اسلام کشته نشد. مرگ ما جز در سایهٔ شمشیر و کوبش نیزه نیست. همانا گیتی جامه ای است که برای روزگاری کوتاه و گذرا از پادشاه برین به مردم روی زمین وام داده می شود. اوست که پادشاهی اش بی پایان و فرمانرانی اش فراتر از نابودی است. اگر گیتی به من روی آورد، آن را شادمانه در آغوش نفشارم و اگر روی از من برگرداند، به سان لابه گران شیون کار، در پی اش گریه سر ندهم. این را می گویم و از خدا برای خود و شما آمرزش می خواهم.

[واژه تازه پدید]

حَجَّار بن ابجر: به فتح حای بی نقطه و تشدید جیم نقطه دار. کنیه اش ابواسید است به ضم همزه و فتح سین.

حُجَّی: به ضم حای بی نقطه و بای تک نقطه ای تشدید دار نیم کشیده که در پایانش یای دونقطه ای در زیر است.

عبدالله بن خازم: باخای نقطه دار و زای.

فرمانداری خالد بن عبدالله بر بصره

در این سال حمران بن ابان و عبیدالله بن ابی بکره بر سر فرمانداری بصره با هم به ستیز پرداختند. ابن ابی بکره گفت: من از تو بزرگ‌ترم؛ در جنگ جفره به یاران خالد هزینه می‌پرداختم. به حمران گفتند: تو تاب پور ابوبکره را نداری؛ از عبدالله بن اهِیم [اَهِیم] یاری بخواه. از او یاری خواست. بر بصره چیره شد و عبدالله فرمانده پاسبانان آن بود. حمران را در نزد امویان پایگاهی بود. این کشمکش پس از کشته شدن مصعب بن زبیر بود.

چون عبدالملک پس از کشته شدن او بر عراق چیره شد، خالد بن عبدالله بن خالد بن اسید را بر بصره گماشت. ابن خالد، عبیدالله را به جانشینی خود بر آن گمارد. چون حمران فرارسید، او گفت: آمدی که ناخوش آمدی! عبیدالله فرماندار آن بود تا خالد فرارسید.

چون عبدالملک از کار عراق پرداخت، به شام بازگشت.

کار عبدالملک و زفر بن حارث

به هنگام گزارش جنگ مرج راهط یاد کردیم که زفر چه گونه به قرقسیا شد، چه سان قیسیان بر او انجمن کردند، چرا او بر آن چیره شد و پس از آن کارش به کجا کشید. او بیعت پورزبیر بر گردن داشت و از وی فرمان می‌برد. چون مروان بن حکم درگذشت و پسرش عبدالملک بر سر کار آمد، برای ابان بن عُقَبَةَ بْنِ أَبِي مُعَيْطُ نامہ نوشت و او را فرمود که بر سر زفر تازد. او فرماندار حمص بود. روانه شد و فرمانده پیشاهنگانش عبدالله بن زمیت طایی بود. عبدالله پیش از رسیدن ابان با زفر درگیر شد و بسیاری از یارانش کشته شدند که شمارشان به سیصد مرد جنگی برآمد. ابان او را بر شتابکاری نکوهش کرد. ابان فرارسید و با زفر به جنگ برخاست و پسرش وکیع بن زفر را کشت. طایبان بر زنان و دارایی‌های زفر جنگ زدند و با خود ربودند. مُحَمَّدُ بْنُ حُصَيْنِ بْنِ نَمِيرِ

زنان را به خواهش از ایشان گرفت و در قرقیسیا به زفر رساند. زفر گفت:

عَلِفْنَ بِحَبْلِ مِنْ حُصَيْنٍ لَوْ أَنَّهُ تَقَيَّبَ حَالَتْ دُونَهُنَّ أَلْمَصَائِرُ
أَبُوكُمْ أَبُو تَأْفَى الْقَدِيمِ وَ إِنِّي لَقَائِرُكُمْ فِي آخِرِ الدَّهْرِ شَاكِرُ

یعنی: زنان به رشته حصین درآویختند که اگر او نبود سرنوشتشان راهبند ایشان می‌گشت. پدرتان به روزگار کهن پدرما بود و من در پایان روزگار از پیشینیان و پسینیان شما سپاسگزارم.

درباره زفر گفته می‌شد که از کنده نژاد می‌برد.

چون عبدالملک آهنگ مصعب کرد، به قرقیسیا شد و زفر بن حارث را در آنجا در میان گرفت و بر او کشکنجیرها گمارد. زفر فرمود که در لشکر عبدالملک آواز دادند: چرا پرتابه افکن بر ما گمارده‌اید؟ گفتند: برای اینکه رخنه‌ای پدید آوریم و از رهگذر آن با شما بجنگیم. زفر گفت: به ایشان بگویید که از پس دیوارها با شما نجنگیم بلکه به سوی شما بیرون آییم. کشکنجیر در شهر در جای حرث بن بحدل رخنه‌ای پدید آورد. زفر گفت:

لَقَدْ تَرَكَتْنِي مَنْجِنِيْقُ ابْنِ بَحْدَلٍ أَحْيِدُ عَنِ الْمُضْفُورِ حِينَ يَطِيرُ

یعنی: پرتابه افکن‌های ابن بحدل با من کاری کردند که چون چغفوقی بر فراز سرم بپرد، از آن هراسان شوم و خود را کنار کشم.

خالد بن یزید بن معاویه در جنگ با ایشان کوشا بود. مردی از یاران زفر از بنی کلاب گفت: به خالد سخنی گویم که دیگر گرد این کارها نگرده. چون فردا شد، خالد برای رزم بیرون آمد و کلابی به او گفت:

مَاذَا ابْتِغَاءُ خَالِدٌ وَ هَمُّهُ إِذْ سَلِبَ الْمُلْكَ وَ نِيَكَّتْ أُمَّةُ

یعنی: این همه کوشش خالد برای چه خواسته‌ای است؟ پادشاهی را از چنگش بیرون آوردند و مادرش را گاییدند.

خالد شرم‌زده شد و دیگر برای جنگ با ایشان به در نیامد.

کلبیان به عبدالملک چنین گفتند: چون ما با زفر دیدار کنیم، قیسیانی که با تواند، روبه‌گریز نهند؛ ایشان را با ما درمیامیز. او پذیرفت. قیسیان بر تیرهای خود نوشتند: فردا

هیچ مضرى با شما نخواهد جنگید. تیرهارا به سوى قرقیسیا پرتاب کردند. چون پگاه برآمد، زفر پسرش هذیل را (که از او کنیه ابو هذیل یا از پسر دیگرش کنیه ابوکوثر می‌گرفت)، فراخواند و گفت: چنان بر ایشان تاز که بازنگردی تا خرگاه عبدالملک را با سم ستوران خود لگدمال کنی. به خدا اگر بازگردی بی‌آنکه سراپرده او را پایمال کرده باشی، تورا بکشم. هذیل سواران خود را گرد آورد و بر ایشان تاخت. اندکی پایداری ورزیدند و سپس واپس گریختند. هذیل ایشان را دنبال کرد و سواران در پی ایشان تازاند تا ریسمان‌های خرگاه عبدالملک را لگدمال کردند و برخی را بریدند. سپس بازگشتند. زفر سر هذیل را بوسید و گفت: از این پس تا همیشه عبدالملک تو را دوست خواهد داشت. هذیل گفت: به خدا اگر می‌خواستم به درون خرگاه وی تازم، بی‌گمان می‌توانستم. زفر گفت:

آلَا لَا أُبَالِي مَنْ آتَاهُ جَمَاهُ إِذَا مَا أَلْتَنَا بِأَعْنِ هُذَيْلٍ تَجَلَّتِ
تَرَاهُ أَمَامَ الْخَيْلِ أَوَّلَ قَارِبِينَ وَ يَضْرِبُ فِي أَعْجَازِهَا إِنْ تَوَلَّتِ

یعنی: به خدا چون مرگ چنگال خود را از هذیل واپس کشاند، هیچ باک نداشته باشم که هر کس دیگری گرفتار آن گردد. او را پیشاپیش سواران به روز جنگ بینی؛ و چون دشمنان رو به گریز نهند، سر در پی ایشان گذارد و رگ و ریشه ایشان را برآورد. چون باروی قرقیسیا رخنه برداشت، یکی از کسان عبدالملک به وی گفت: اگر مردم قضاعه را بر سر ایشان تازانی، سرکوب‌شان سازی. او چنان کرد و با ایشان پیکار آزمود. چون شامگاهان فرارسید، قضاعیان از هم دریدند و کشتگان در میان ایشان رو به فزونی گذاردند. رُوْحُ بْنُ زَيْبَاعٍ جُدَامِي رُوْبَهُ يَكِي از پاسگاه‌های دیده‌بانی آورد و پرسید: شما را به خدا، آیا از شما کسی کشتیم؟ گفتند: به خدا که از ما کسی کشته نشد. زخمی نیز تنها یک تن داشتیم که باکی بر او نیست. سپس گفتند: شما را به خدا، چند از شما کشتیم؟ گفتند: سوارانی بسیار کشتید و کسانی بی‌شمار زخمی کردید. خدا پسر بحدل را نفرین کند.

روح بن زنباع به سوی عبدالملک بازگشت و به وی گفت: همانا پور بحدل تو را نوید به یاوه می‌دهد؛ از این مرد روی برگردان.

در این میان مردی از مردم کلب دیده شد که به وی دَیّال می‌گفتند: بیرون می‌آمد و زفر بن حارث را دشنام فراوان می‌داد و از اندازه درمی‌گذشت. زفر به پسرش هذیل یا دیگری گفت: این را بس نمی‌کنی؟ گفت: او را به نزد می‌آورم. او شبانه به لشکرگاه عبدالملک رفت و آواز درداد: کیست که استری با این و آن ویژگی بشناسد؟ سرانجام به خرگاه آن مرد رسید و او را شناخت. مرد گفت: امیدوارم خدا گم‌شده‌ات را به تو برگرداند. گفت: ای بنده خدا، من خسته شدم؛ اگر دستوری فرمایی که به درون آیم. و اندکی برآسیم. گفت: به درون آی. به درون شد و مرد را تنها یافت. خود را فروافکند و خداوند خرگاه خفت. برخاست و بیدارش ساخت. به وی گفت: به خدا اگر واژه‌ای بر زبان آوری سرت بیرم یا جگرت بدرم. گفت: اگر کشته شوم یا به تندرستی برهم، کشته شدنم تو را چه هوده‌ای دهد؟ گفت: اگر خاموشی گزینی و بامن به نزد زفر آیی، پیمان و سوگندان خدا برای تو باشد که تو را به لشکرگاهت بازگردانم و پیش از آن، زفر تو را بنوازد و چیزی بخشد. این دو بیرون آمدند و مرد همچنان آواز می‌داد: کیست که استری با این و آن ویژگی بشناسد؟ سرانجام با آن مرد به نزد زفر آمد. به وی آگهی داد که مرد را زینهار بخشیده است. زفر دیناری چند به وی داد و او را جامه زنان پوشید و بر بارگی زنان سوار کرد و با او مردی روانه کرد که به لشکر عبدالملک رسیدند. آواز داد: این کنیزی است که زفر برای عبدالملک فرستاده است. او خندید و گفت: دور نکناد خدا مردی را که به سود خود کینه کشید. به خدا که شکستن و کشتن ایشان مایه خواری است و رها کردنشان مایه شرم و افسوس. مرد را رها کرد و برگشت. مرد لال شد و دیگر ناسزای زفر نگفت. برخی گویند: از لشکرگاه گریخت.

سپس عبدالملک برادرش محمد را فرمود که به زفر و پسرش هذیل زینهار پیشنهاد کند: بر جان‌های خودشان و همراهان‌شان و دارایی‌های‌شان. افزون بر آن، هر چه بخواهند، از ایشان دریغ نشود. محمد چنان کرد و هذیل پذیرفت و به پدرش گفت: چه بهتر که با این مرد از در آشتی درآیی که بیش تر مردمان فرمانبردار او گشته‌اند. و او برای تو از پور زیبر بهتر است. زفر پذیرفت بر این پایه که در هر جا بخواهد، فرود آید و به عبدالملک در پیکار با ابن‌زیبر یاری نرساند. در این میان که فرستادگان آمد و رفت

می‌کردند، مردی از کلییان به نزد عبدالملک آمد و آگاهی داد که چهار برج دیگر فروپاشیده است. عبدالملک به فرستادگان گفت: با ایشان آشتی نمی‌کنم. به سوی ایشان پیشروی کرد و یاران زفر شکست‌شان دادند و به لشکرگاه‌شان واپس راندند. عبدالملک به یاران خود گفت: هر چه می‌خواهند، ارزانی‌شان دارید. زفر گفت: اگر پیش از این چنین می‌کردید، برای‌تان بهتر می‌بود. آشتی بر این پایه آرام گرفت که همگان زینهار یابند و خون‌ها و دارایی‌ها از هر دو سوی فروهلند و زفر تا مرگ پورزیر با عبدالملک بیعت نکند (که بیعت وی در گردن اوست) و اندازه‌هایی دارایی به وی دهند که در میان یاران خود بخش کند.

زفر ترسید که عبدالملک با وی نیرنگ زند چنان که پیمان خود با عمرو بن سعید را زیر پا گذاشت. به سوی او فرود نیامد. عبدالملک تازیانه پیامبر (ص) به نشان زینهار برای او روانه کرد او فرود آمد. چون به درون شد، عبدالملک وی را با خود بر تخت نشاند. ابن عَصَاة اشعری گفت: من برای آن جای خوش از وی سزاتر بودم. زفر گفت: دروغ گفتمی: من دشمنی کردم و زیان دیدم و تو دوستی کردی و سود بردی.

چون عبدالملک دید که یاران وی اندکند، گفت: اگر می‌دانستم که او با این سپاه خرد است، تا جاودان در میانش می‌گرفتم تا بر فرمان من فرود آید. گفتارش به گوش زفر بن حارث رسید. گفت: اگر بخواهی، برمی‌گردی و برمی‌گردیم. گفت: بلکه به پیمان تو پای‌بند می‌مانیم ای ابوهدیل.

یک روز عبدالملک به وی گفت: شنیده‌ام از کنده نژاد می‌بری. زفر گفت چه هوده از مردی که رشکی برنینگیزد و آرمانی بزرگ را خواستار نگردد!

مسلمة بن عبدالملک با ریاب دخت زفر پیوند زناشویی بست. از آن پس هذیل و کوثر (دو برادر آن دختر) برای رفتن به نزد خلیفه پیش از دیگر مردم دستوری می‌یافتند.

زفر به پسرش هذیل فرمان داد که با عبدالملک به جنگ مصعب شود. به وی گفت: تو پیمانی به گردن خود نداری. چون به وی نزدیک شد، خود را به مصعب نزدیک ساخت و به سوی وی گریخت و در کنار ابراهیم اشتر جنگید. چون پوراشر

کشته شد، هذیل در کوفه نهان گردید تا (چنان که گذشت)، از عبدالملک برای وی زینهار گرفتند. او زینهار یافت و خوش گذراند.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالملک قیساریه را گشود. این به گفتهٔ واقدی است.

هم در این سال پورزیر، جابر بن اسود بن عوف را از مدینه برداشت و طلحة بن عبدالله بن عوف را به جای او برگماشت. وی واپسین فرماندار پورزیر بر مدینه بود. سرانجام طارق بن عمرو بردهٔ عثمان بر سر او آمد و طلحة گریخت و طارق در آنجا ماندگار شد و دیرتر برای پیکار با پورزیر به مکه رفت.

در فرمانرانی مصعب اینان درگذشتند: براء بن عازب در کوفه، یزید بن مُفَرَّغِ جَمَیْری سخنسرا همچنین در آنجا، عبدالله بن ابی حَذَّوْدِ [خ: حذرد] اَسْلَمِی از رزمندگان خیبر و حُدَیْبِیَه، شَتِیر بن شَکْلِ قِیسی کوفی از یاران علی و ابن مسعود.

[واژه تازه پدید]

شَتِیر: به ضم شین نقطه‌دار و فتح تایی دو نقطه بر زیر و پس از آن یای دو نقطه‌ای در زیر.

شَکْلِ: به فتح شین نقطه‌دار و کاف که در پایان آن لام است.

رویدادهای سال هفتاد و دوم هجری

(۶۹۱ میلادی)

کار خارجیان

چون به دنبال کشته شدن مصعب بن زبیر، عبدالملک در کوفه آرام یافت، خالد بن عبدالله را بر بصره گماشت. چون خالد بدین شهر درآمد، مهلب سرگرم پیکار با ازرقیان بود. خالد او را بر دستگاه باژگیری اهواز و گردآوری نیروی آن گمارد. او برادرش عبدالعزیز بن عبدالله را بر پیکار با خارجیان گماشت و مُقَاتِلِ بْنِ مِشْعَم را به یاری وی گسیل کرد. این دو بیرون آمدند و آهنگ جان ازرقیان کردند. خارجیان از پهنه کرمان رو به سوی دارابگرد آوردند. نیز قَطْرِيّ بْنِ فُجَاءَةَ مازنی را با صالح بن مُخَارِق همراه نهصد مرد جنگی روانه کرد. او با ایشان رهسپار شد تا عبدالعزیز را پیشواز کرد و او آرام و بی آرایش رزمی به پیش می‌راند. به ناچار وی با مردمانش دچار شکست شدند. مقاتل بن مسمع فرود آمد و کشتار کرد تا کشته شد. عبدالعزیز شکسته شد و رو به گریز نهاد و زنش دختر منذر بن جارود به اسیری افتاد و آنان او را بر فروش نهادند که هر کس بهای بیش‌تری پردازد، دست‌زی او یازد. بهای این زن به یک صد هزار [درم] برآمد. مردی از قبیله خود آن زن از خارجیان که از رهبران ایشان بود، فراز آمد و گفت: این چنین به کناری روید. مرا جز این گمانی نیست که این زن بت‌پرست شما را فریفته

است! آن زن را سر برید و به سوی بصره کوچید. خاندان منذر او را دیدند و گفتند: نمی‌دانیم تو را نکوهش کنیم یا ستایش! او همواره می‌گفت: وی را از روی مردانگی ورشک‌آوری کشتم.

عبدالعزیز به رامهرمز رفت و گزارش کارش به مهلب رسید. وی پیری از مردم ازد را به نزد او فرستاد و گفت: اگر شکست خورده باشد، دل‌داری‌اش ده. مرد آمد و او را دید که با پیرامون سی سوار فرود آمده است و اندوهناک و درهم شکسته است. پیام بگزارد و با گزارش به نزد مهلب بازگشت. مهلب کس به نزد برادرش عبدالله فرستاد و گزارش گریز و شکست به وی داد. او به فرستاده گفت: دروغ گفتم. گفت: به خدا دروغ نگفتم. اگر دروغ‌گو باشم، گردنم را بزن و اگر راست‌گو باشم، خفتان و روپوش خز خود به من سپار. گفت: از گزند سترگ به پاداشی خرد بسنده کردی.

إِنِّي قَتَيْتُ رُقَيْيَاتٍ دَرِبَارَةَ غَرِيْزِ عَبْدِ الْعَزِيْزِ وَ بَعْدَ جَايِ كُنْزِ زَنْشِ سُرُودِ:
عَبْدُ الْعَزِيْزِ فَضَحَتْ جَيْشَكَ كَلْهُمُ وَ تَرَكْتَهُمْ صَرْعَى بِكُلِّ سَيْبِلٍ
مِنْ بَيْنِ ذِي عَطَشٍ يَجُودُ بِتَفْسِيهِ وَ مُلْتَحِبٍ بَيْنَ الرِّجَالِ قَتِيْلٍ
هَلَّا صَبَرَتْ مَعَ الشَّهِيدِ مُقَاتِلًا إِذْ رُخْتُ مُتَتَكِّتِ الْقَوَى بِأَصِيْلٍ
وَ تَرَكْتَ جَيْشَكَ لَا أَمِيْرَ عَلَيْهِمْ فَارْتَعِ بِعَارٍ فِي الْخَيْوَةِ طَوِيْلٍ
وَ نَيْسِتْ عُرْسَكَ إِذْ تُقَادُ سَيْتَةً تَبْكِي الْهُيُونَ بِرَنَّةٍ وَ عَوِيْلٍ

یعنی: ای عبدالعزیز، سپاهیان خود را همگی خوار ساختی و رسوا کردی و ایشان را در هر کنار و گوشه در خاک و خون تپیده فروهستی. یکی تشنه بود و جان می‌باخت و دیگری به دشواری می‌کوشید و شمشیر می‌نواخت. چرا با آن مرد جان باخته شکیب نورییدی؟ به هنگام نماز دگر با نیروهای از هم گسسته رو به گریز نهادی. ارتش خود را بی‌فرمانده فروهستی. اینک با ننگی پایدار در زندگی بازگرد. زن جوان خود را به دست دشمنان سپردی که چون بندیان به این سوی و آن سوی کشانند، چنان که دیدگان با شیون و لابه بر او همی‌گریند.

خالد برای عبدالملک نامه نگاشت و گزارش به وی داد. عبدالملک برای او نوشت: آن کار باز شناختم و از فرستاده تو درباره مهلب جست و جو کردم و او آگاهی

داد که وی کارگزار اهواز است. خدا اندیشه‌ات را زشت کند که بیابانگردی از میان را به کار سترگ جنگ می‌گماری و پهلوانی بزرگ چون مهلب را به گردآوری باژ برمی‌نشانی. او ریشه‌ای خجسته دارد، سرشتی پاک و پیشینه‌ای در پیکارگری تابناک. فرزند آن و فرزند فرزند آن است (جنگجوی جنگجوزاده است). مهلب را روانه رویارویی با ایشان کن. کس به نزد بشر به کوفه گسیل کردم که نیروهای کمکی برای تو فرستد. با ایشان روانه شو؛ در جنگ با دشمن آهنگ هیچ کاری نکن تا مهلب فراز آید و فرمان بایسته درباره آن بدهد. درود.

عبدالملک برای برادرش بشر در کوفه نامه نوشت که پنج هزار مرد جنگ آزموده را به فرماندهی کسی که می‌شناسد و می‌پسندد، به رزم خارجیان روانه دارد. چون از کار پردازند، به ری روند و با دشمن خود که در پادگان‌های پاس داشته‌اند، بستیزند. بشر پنج هزار جنگجو را به فرماندهی عبدالرحمان بن محمد بن اشعث گسیل کرد و فرمانی برای وی درباره ری نوشت که چون جنگ به پایان برد، به فرمانداری آن شارسان رود.

خالد با بصریان روانه شد و به اهواز رسید. عبدالرحمان بن محمد با کوفیان فراز آمد. ازرقیان آمدند و به اهواز نزدیک شدند. مهلب بن خالد گفت: من در اینجا کشتی‌های بسیار می‌بینم. اینها را به زیر فرمان خویش درآور که به زودی آن را خواهند سوزاند. دیری برنیامد که آن کشتی‌ها را آتش زدند.

خالد، مهلب را بر بال راست سپاه خود گمارد و داوود بن قحذم از بنی قیس بن ثعلبه را بر بال چپ خود. مهلب بر عبدالرحمان بن محمد گذشت و دید که برای خود کنده [خندق] نکاویده است. گفت: چرا کنده نکاویده‌ای؟ گفت: اینان برایم از گوز شتر خوارمایه ترند. گفت: مبادا در نگر تو خوار نمایند که درندگان تازیان‌اند.

مهلب لختی برنیاسود که عبدالرحمان بر وی کنده گمارد. پیرامون بیست شب ماندند و سپس خالد مردمان را بر سر ایشان تازاند. چیزی دیدند که از بسیاری مردمان، مایه هراس ایشان گشت. سواران بر ایشان انبوه شدند و به سوی ایشان پیشروی آغاز نهادند. ایشان رو به گریز نهادند چنان که گویی بر زمین داغ می‌پویند؛ گریزان بودند و تاب پایداری در برابر مردمان برای خود نمی‌دیدند. خالد، داوود بن قحذم را در پی

ایشان گسیل داشت. خالد به سوی بصره گرایید، عبدالرحمان به ری شد، مهلب در اهواز ماند و گزارش برای عبدالملک بنوشت.

چون نامه او به عبدالملک رسید، برای برادرش بشر بن مروان نامه نوشت و او را فرمود که چهار هزار سواره از کوفیان با مردی بینای جنگ، در پی ازرقیان روانه پارس گرداند. فرمانده را فرماید که اگر داوود بن قحذم را ببند، با وی هماهنگ شود. بشر، عتّاب بن ورقاء را با چهار هزار مرد جنگی از کوفیان روانه پارس کرد و ایشان رهسپار گشتند تا به داوود رسیدند. انجمن کردند و سپس در پی خارجیان روان شدند تا همه اسپان‌شان به نابودی اندر افتادند و رنج و گرسنگی روزگارشان را سیاه کرد. بیشینه همه دوارتش (از پیادگان اهواز) بازگشتند.

[جنش ابوفدیک]

در این سال جنش ابوفدیک خارجی آغاز شد. او از بنی قیس بن ثعلبه بود. بر بحرین چنگال گسترد و نجدة بن عامر حنفی را کشت. دو کار به یک بار بر سر خالد بن عبدالله آمد: فرود آمدن قطری در اهواز و کار ابوفدیک. او برادرش امیه بن عبدالله را با سپاهی گشن بر سر ابوفدیک فرستاد. ابوفدیک او را درهم شکست و کنیزی از آن وی رابه چنگ آورد و برای خود برگرفت. خالد گزارش این کار به عبدالملک داد.

کشته شدن عبدالله بن خازم

چون مصعب کشته شد، ابن خازم سرگرم کارزار با بجیر بن وُزَاقِی سُرَیْمِی تمیمی در نیشابور بود. عبدالملک برای پورخازم نامه نوشت و او را به بیعت خود خواند و آزمندش ساخت که خراسان به وی سپارد [یا: خراسان را خوراک او سازد. يُطْعِمُهُ، یا: يُطْعِمُهُ]. گفته داد که آن را هفت ساله به وی سپارد. نامه را با سواده بن اشتم نویری یا مکمل غنوی روانه کرد. پسر خازم گفت: اگر نه بیم آن بود که میان بنی سلیم و بنی عامر برهم زنم، تو را می‌کشتم. ولی نامه‌اش را بخور. او آن را خورد.

برخی گویند: نامه با سواده بن عبدالله نمیری یا مکمل غنوی بود. پورخازم به وی

گفت: ابوذّیان از آن رو تو را گسیل کرد که تو از مردم غنی هستی و او می‌داند که من مردی از قیس را نمی‌کشم. ولی نامه‌اش را بخور.

عبدالملک برای بُکیر بن وِشّاج نامه نگاشت. او جانشین پور خازم بر مرو بود. وی را نوید بخشید و امیدوار ساخت. بکیر سر از فرمان پورزبیر بر تافت و به فرمانبری از عبدالملک فراخواند. مردمان مرو پذیرفتند. گزارش به ابن خازم رسید و او ترسید که بکیر به جنگ وی آید و نیشابوریان و مرویان بر سر او تازند. بحیر را به خود وا گذاشت و روی به مرو آورد و پسرش در ترمذ بود. بحیر سر در پی وی گذاشت و در هشت فرسنگی مرو به او رسید. ابن خازم به پایداری در برابر او ایستاد. پورخازم کشته شد. آنکه او را کشت، و کعب بن عمرو قُرَیعی بود. و کعب وی را بر زمین افکند و بحیر بن ورقاء و عمار بن عبدالعزیز بر او تاختند و هر سه او را با نیزه‌ها فروکوفتند و به زمین دوختند. و کعب بر سینه‌اش نشست و سرش برید. یکی از فرمانروایان به و کعب گفت: چه گونه یارستی او را کشت؟ گفت: در پرتو نیزه او را فروفکندم. چون فروافتاد، بر سینه‌اش نشستم و او نتوانست برخیزد. گفتم: آی خونخواهان دوپله! این یکی برادر مادری و کعب بود که در یکی از جنگ‌ها (بر دست پورخازم) کشته شد. و کعب گوید: بر چهره‌ام تف انداخت و گفت: خدایت نفرین کناد! بخته مضریان را در برابر برادرت می‌کشی؟ او ارزش یک مشت هسته خرما (یا گفت: ارزش یک مشت خاک) را ندارد! و کعب گفت: در آن هنگامه مرگ، ندیدم دهان کسی چنان پر آب باشد.

همین که پورخازم کشته شد، بحیر برای عبدالملک نامه نوشت و او را از کشته شدن پورخازم آگاه ساخت. سر او را نفرستاد. بحیر، بکیر بن وِشّاج را در هنگام کشته شدن ابن خازم با مرویان روانه کرد. آنان هنگامی رسیدند که عبدالله بن خازم کشته شده بود. خواست سر بریده‌اش را برگردد و به نزد عبدالملک فرستد. بحیر از کار او پیشگیری کرد. بکیر گریزی بر سرش زد و او را به زندان افکند و سر بریده را به نزد عبدالملک روانه ساخت و گزارش نوشت که من خودم ابن خازم را کشته‌ام. چون سر بریده فرارسید، عبدالملک فرستاده بحیر را فراخواند و پرسید: این چیست؟ گفت: ندانم؛ از آنان جدا نشدم جز که پورخازم کشته شده بود.

برخی گویند: همانا ابن خازم پس از کشته شدن پورزیر کشته شد. عبدالملک سرش را برای پورخازم فرستاد و او را به فرمانبری خود خواند. او سر بریده را شست و در پارچه پیچید و به مدینه به نزد کسانش فرستاد و پیک را ناچار به خوردن پیام نامه کرد و گفت: اگر فرستاده نبودی، تورا می‌کشتم. برخی گویند: بلکه دو دست و دو پایش را برید و او را کشت و سوگند خورد که هرگز فرمانبری عبدالملک نکند.

[واژه تازه پدید]

بَجِير: به فتح بای تک نقطه‌ای و کسر حای بی نقطه.

یاد چند رویداد

فرمانروایان این سال اینان بودند: بر مدینه طارق برای عبدالملک، بر کوفه بشر بن مروان، بر دستگاه دادگستری آن عبیدالله بن عبدالله بن عتبّه، بر بصره خالد بن عبدالله، بر دادگستری آن هشام بن هُبَیْرَه، بر خراسان بُکَیْرُ بْنُ وَشَاحٍ یا عبدالله بن خازم. در این سال عَیْبِدَةُ سَلْمَانِي از یاران علی درگذشت.

[واژه تازه پدید]

عَیْبِدَةُ: به فتح عین بی نقطه و کسر بای تک نقطه‌ای.

رویدادهای سال هفتاد و سوم هجری

(۶۹۲ میلادی)

کشته شدن عبدالله بن زبیر

چون در شام با عبدالملک بیعت انجام شد، عُرْوَةَ بْنِ أُتَيْفٍ را با شش هزار مرد جنگی از شامیان گسیل کرد و او را فرمود که به درون مدینه گام نگذارد و در «عرصه» لشکرگاه زند. کارگزار پورزبیر بر مدینه، حارث بن حاطب بن حارث بن مَعْمَرِ بْنِ جَمَحِيٍّ بود. حارث گریخت. پور انیف به درون شهر می‌رفت و نماز آدینه با مردم به جای می‌آورد و به لشکرگاه خود بازمی‌گشت. یک ماه ماند و در درازای آن پورزبیر کسی به جنگ با ایشان گسیل نکرد.

عبدالملک برای وی نوشت که بازگردد. وی و همراهانش بازگشتند. کسی که پس از او با مردم نماز می‌گزارد، عبدالرحمان بن سعد قُرَظِيٍّ بود. سپس حارث به مدینه بازگشت. پورزبیر این بار سلیمان بن خالد زُرْقِيٍّ انصاری را که مردی پرهیزکار و پاک و پارسا بود، به فرمانداری فدک فرستاد. او بر سر کار خود رفت. عبدالملک، عبدالواحد بن حارث بن حکم یا عبدالملک بن حارث بن حکم را گسیل کرد. نام نخست درست‌تر است. او با چهار هزار پیکارجوی روانه شد و در وادی القرا فرود آمد و پانصد مرد جنگی را به سرکردگی ابوالقمام بر سر سلیمان فرستاد که دیدند رو به گریز نهاده است ولی

اینان او را دریافتند و کشتند و همراهانش را نابود کردند. عبدالملک بن مروان از این کار اندوهناک شد و گفت: مردی مسلمان و خجسته پی را بی گناه کشتند.

ابن زبیر حارث را برکنار ساخت و به جای او جابر بن اسود بن عوف زُهری را روانه کرد. جابر ابوبکر بن ابی قیس را با ششصد و چهل سواره به فدک فرستاد. اینان دیدند که ابوالقمام در فدک ماندگار شده است و سرگرم سرکوب و چاپیدن مردم است. با ایشان کارزار کردند. یاران ابوالقمام شکست خوردند و سی مرد از ایشان به اسیری افتادند و شکنجه کش گشتند. برخی گویند: همه پانصد مرد جنگاور یا بیش تر ایشان کشته شدند.

باز عبدالملک، طارق بن عمرو برده عثمان را گسیل کرد و او را فرمود که میان آئله و وادی القُرا فرود آید و کارگزاران پورزبیر را از آمد و شد بر سر کارشان بازدارد و اگر در کارها شکستی بیند، آن را راست کند و درست گرداند. طارق سپاهی بر سر ابوبکر فرستاد که با وی پیکار کرد. ابوبکر در آوردگاه بر زمین افتاد و بیش از دویست رزمنده از لشکر او از پای درآمدند.

پیش تر پسر زبیر برای «قُباع» (به هنگام کارگزاری به نمایندگی از او بر بصره) نوشته بود که دو هزار سواره روانه سازد تا به کارگزار وی در مدینه یاری رسانند. او دو هزار مرد جنگی به نزد وی روانه ساخت. چون ابوبکر کشته شد، ابن زبیر به جابر بن اسود فرمان داد که لشکر بصره را به جنگ طارق کشاند. بصریان از مدینه رهسپار شدند. گزارش به طارق رسید و او به سوی ایشان راند. دو لشکر با هم درآویختند. پیشاهنگان سپاه بصره کشته شدند و یاران جابر به سختی کشته گشتند و طارق در پی گریختگان ایشان فرستاد و زخیمان شان را سر برید و بندیان شان را از دم تیغ بی گذرانید.

طارق به وادی القرا بازگشت. کارگزار پورزبیر بر مدینه، جابربن اسود بود. ابن زبیر در سال ۷۰ / ۶۸۹م جابربن اسود را از گاه برداشت و به جای او طلحة بن عبیدالله بن عوف شناخته با نشان «طلحة بخشنده» (طَلْحَةُ الْبَخِشْنَةُ) را برگماشت. او چندان پایید تا طارق وی را بیرون راند.

چون عبدالملک، مصعب را کشت و به کوفه شد، از آنجا حجاج ابن یوسف ثقفی

را با دو هزار یا سه هزار مرد جنگی از شامیان روانه جنگ با عبدالله بن زبیر کرد. انگیزه فرستادن وی (به جای دیگران)، این بود که او گفت: من در خواب دیدم که عبدالله را گرفتم و پوست کردم. مرا به سوی وی فرست و کار جنگ با وی را به من واگذار. او را فرستاد و همراه وی زینهارنامه‌ای برای پورزیبر و همراهانش فرستاد که اگر فرمان برند، به ایشان دهند. او در جمادی‌الاول سال ۷۲ / اکتبر ۶۹۱ م رهسپار گشت و به مدینه گزندی نرساند و در طایف لشکرگاه زد و فرود آمد. وی سوارگان به عرفه می‌فرستاد و پورزیبر نیز مردان سوارکار آزموده گسیل می‌کرد. سواران پسر زبیر در همه نبردها شکست می‌خوردند چنان که سواران حجاج با پیروزی خو گرفتند.

سپس حجاج برای عبدالملک نامه نوشت و از او دستوری خواست که ابن‌زبیر را در میان گیرد و به درون بارگاه خدایی درآید. عبدالملک را آگاه ساخت که روزگار پورزیبر به سستی و کاستی گراییده است و یارانش از گرد او پراکنده‌اند. حجاج از عبدالملک نیروهای کمکی درخواست کرد. عبدالملک برای طارق نامه نوشت و او را فرمود که به حجاج پیوندد. او در ذی‌قعدة سال ۷۲ / آوریل ۶۹۲ م به مدینه رسید و کارگزار پسر زبیر را از آن بیرون راند و مردی از شامیان به نام ثعلبه را بر این شارسان گمارد. این ثعلبه بر تخت سخنوری پیامبر(ص) بالا می‌رفت و خوراک مغز بیرون می‌آورد و می‌خورد و در پی آن خرما می‌گسارد تا مردمان مدینه را بیازارد و خوار دارد و بر سر خشم آورد. او در برابر پورزیبر بسیار سختگیر بود. طارق در پایان ذی‌حجه سال ۷۳ / ۱۱ م ۶۹۲ با پنج هزار مرد جنگی به مکه رسید.

اما حجاج، در ذی‌قعدة / مارس ۶۹۳ م به مکه رسید. آهنگ حج گزاردن کرد و جامعه آن پوشید و در بئر میمون فرود آمد. در آن سال حجاج با مردم حج گزارد لیکن نه بر گرد خانه چرخید نه میان صفا تا مروه دوید. پسر زبیر او را از این کار بازداشت. او جنگ‌افزار می‌پوشید و زنان رانمی‌پساوید و بوی خوش بر خود نمی‌مالید تا پسر زبیر سرنگون گردید. پورزیبر و یارانش حج نگزاردند زیرا در «عرفه» ماندگار نشدند و سنگ بر سر دیو نیفگندند. پسر زبیر پروارهای خود را در مکه سر برید.

چون حجاج، ابن زبیر را در مکه در میان گرفت، کُشکَنچیرها بر کوه ابوقبیس

نشانند و با آن سنگ و آتش بر کعبه باراند. عبدالملک به روزگار یزید بن معاویه او را بر این کار به سختی می نکوهید و اینک خود فرمان داد که همان کار کنند. مردمان می گفتند: در دینش خوار گردید.

عبدالله بن عمر در آن سال حج گزارد. او برای حجاج پیام فرستاد: از خدا بپرهیز که در شهری پاسداشته‌ای و در ماهی پاسداشته. میهمانان خدا از هر کنار و گوشه زمین فرارسیده‌اند تا فرمان خدایی بگزارند و پاداش بیش تر به دست آورند. پرتابه‌افکن‌ها ایشان را از چرخش برگرد خانه بازداشته است. سنگ باران را واگیر تا مردم آنچه درمکه برایشان بایسته است، بگزارند. سنگ باران فروایستاد تا مردم از عرفات بازگشتند و برگرد کعبه چرخیدند و میان صفا تا مروه دویدند. ابن زبیر مردم را از چرخیدن و دویدن بازداشت. چون از «چرخش دیدار» بپرداختند، آوازدهنده حجاج آواز داد: به شارسان‌های خود بازگردید که می خواهیم پورزبیر را سنگ باران کنیم.

نخستین سنگی که با کشکنجیر به کعبه پرتاب شد، در آسمان بخروشید و زمین را کوبید و آذرخش فروتابید. شامیان آن را گران شمردند و دست بداشتند. حجاج خود فراز آمد و سنگ در پرتابه‌افکن گذاشت و بر کعبه انداخت. چون پگاه فردا فرارسید، تندرهای فروخروشیدند و دوازده تن از یاران او را کشتند. شامیان دل شکسته شدند. حجاج گفت: ای شامیان، این را شگفت نشمارید؛ من پسر سرزمین تهمام و اینها تندرهای آن است؛ مژده یابید که اینک هنگام پیروزی فرا رسیده است. و چون فردا فراز آمد، آذرخش درخشیدن گرفت و شماری از یاران پسر زبیر را از پای درآورد. حجاج گفت: شما فرمانبر جانشین خدایید و ایشان مردمی نافرمانند؛ نمی بینید که ایشان را فرومی گیرد نه شما را؟ پورزبیر چنان دلاور و گستاخ بود که در زیر سنگ باران به نماز درمی ایستاد و سنگ‌ها بر پیرامون او فرو می افتادند و او باک نمی داشت. شامیان می گفتند:

يَا ابْنَ الزُّبَيْرِ طَالَ مَا عَصَيْكَ وَ طَالَ مَا عَنَيْتَنَا إِيكََا

لُتَجَزَيْنَّ بِأَلْذِي آتَيْكََا

یعنی: ای پورزبیر، درازا روزگاری که نافرمانی کردی؛ درازا روزگاری که مارابه

رنج اندر فکندی. با این سنگ‌ها که بر سر تو می ریزند، کیفر خواهی شد.

در این میان گروه‌هایی از بیابانگردان فراز آمدند و گفتند: به یاری تو آمده‌ایم. شمشیرهایی از نیام برآورده بودند که گویی هر کدام کاردی بیش نبود. ابن‌زبیر گفت: ای گروه بیابانگردان، همانا جنگ‌افزارهای تان باریک است و گفتارتان تنگ و تاریک. جنگاوران در خرمی بهارناید و دشمنان در کمبود خزانان. ایشان از برابر او پیراگندند. جنگ همچنان میان ایشان برپا بود. در این زمان بهایان در سوی ابن‌زبیر بالا رفتند و مردم گرفتار کمبود و گرسنگی سختی گشتند. او اسب خود را سر برید و گوشت آن را در میان یارانش بخش کرد. جوجه‌ای به ده درم خرید و فروش می‌شد و پیمانۀ ذرتی به بیست درم. خانه‌های ابن‌زبیر انباشته از گندم و ذرت و جو و خرما بودند. شامیان روزگاری را می‌بوسیدند که اندوخته‌ی وی پایان پذیرد ولی او اندوخته‌های خود را نیک نگه می‌داشت و برای روزهای دشوارتر می‌پایید. چندان می‌پرداخت که مردم را زنده بدارد. می‌گفت: تا هنگامی که این اندوخته‌ها برجاست، جان و دل و روان یارانم استوار است.

چون کشته شدن او نزدیک انگاشته شد، مردم از گرد او پراکنده شدند و رو به سوی حجاج آوردند و زینهار خواستند. پیرامون ده هزار تن از گرد او پیراگندند که از میان ایشان دو پسرش خُتیب و حمزه بودند. این دو برای خود زینهار ستند. عبدالله به پسر سومش زبیر گفت: مانند برادرانت برای خود زینهار بگیر زیرا من زنده ماندن شما را دوست می‌دارم. پسر گفت: جان خود را از جان تو برتر نشمارم.

چون یاران پورزبیر پراکنده شدند، حجاج برای مردم سخن راند و گفت: می‌بینید که چه گروه اندکی با پورزبیرند و چه گونه در سختی و بدبختی به سر می‌برند. ایشان شاد شدند و مژده یافتند و پیشروی آغاز نهادند و میان حججون تا ابواء را پر کردند. او بر مادرش درآمد و گفت: ای مادر، می‌بینی که یارانم دست از من برداشته‌اند و حتی کسان و خاندان و پسرانم از پیرامونم پراکنده‌اند و جز گروهی با من استوار نمانده‌اند و ساعتی بیش پایداری نتوانم. این مردم آنچه را از گیتی می‌خواستم، به من پیشنهاد می‌کنند؛ رای تو چیست؟ مادرش گفت: تو خود از خویشتن آگاه‌تری. اگر به خوبی می‌دانی که بر درستی و راستی هستی و بدان فرامی‌خوانی، راحت را دنبال کن که یارانم بر سر این کار

کشته شدند؛ پسران هرزه‌آمیزه را بر گردنت سوار نکن که با سرنوشتت بازی کنند. اگر برای گیتی به پا خواسته‌ای، بدا بنده‌ای که تویی که خود و همراهانت را نابود کردی. اگر گویی: بر درستی و راستی بودم و چون یارانم سستی نمودند، سست شدم، این شیوه آزادگان و دین‌داران استوار کار نیست. چن‌دا در گیتی جاودان مانده‌اند که یکی از ایشان باشی؟ کشته شدن به از این زندگی است! گفت: مادر، می‌ترسم که اگر کشته شوم، پیکرم پاره پاره کنند و بر دار آویزند. مادر گفت: پسر، چون گوسپند را بکشند، درد نکشد که او را پوست کنند. بر پایه بینش خود به پیش تاز و از خدا یاری بخواه.

پور زبیر سر مادرش را بوسید و گفت: مرا نیز اندیشه همین است. سوگند به آنکه تا امروز بدو خوانده‌ام، هرگز به گیتی نگراییده‌ام و زندگی در آن را دوست نداشته‌ام. آنچه مرا به جنبش واداشت، جز خشم به راه خدا نبود چه می‌دیدم که پرده بارگاه خدایی دریده می‌شود و فرمان‌های آیین او پایمال می‌گردند. ولی خواستم اندیشه تو را بدانم. تو بینش مرا افزون ساختی. مادر، بنگر و آگاه باش که من امروز کشته می‌شوم؛ پس مباد که اندوه تو بر من به سختی گراید. کار خود را به خدا واگذار که پسر تو نخواست آگاهانه دست به گناهی زند یا به کارهای زشت گراید. در فرمان خدا ستم روا نداشت و زینهار را پایمال نساخت و آگاهانه بر مسلمان یا زینهارداری بیداد نراند. از کارگزارانم گزارش بیداد نرسید که بدان خرسند گردم یا خموشی گزینم بلکه آن را با زبان و دست نکوهیدم. در دید من هیچ کاری بهتر از خرسندی خدا نبود. بار کردگارا، این را برای پاک‌سازی خود نمی‌گویم ولی برای دل‌داری و استواری مادرم بر زبان می‌رانم.

مادرش گفت: امیدوارم سوگ تو رانیک نگه دارم و داغ تو را بر ژرفای دلی استوار گذارم. اگر پیش از من راهی سرای دیگر شوی، کشته شدن تو را به شمار خدا گذارم و اگر پیروز گردی، شاد گردم. بیرون شو تا ببینم فرجام کارت به کجا کشد. پسر زبیر گفت: ای مادر، خدایت پاداش نیک دهاد؛ خواندن خدا را برای من از یاد مبر. مادر گفت: هرگز آن را از یاد نبرم. اگر دیگرانی بر کژی و کاستی کشته شده‌اند، تو بر درستی و راستی کشته شده‌ای. آنگاه آن زن گفت: خدایا بر آن شب زنده‌داری‌های وی و نیایش‌های او به درگاه تو در شب‌های دراز، به آن روزه‌ها در روزهای داغ مکه و مدینه

و نیکوکاری اش به جای پدر و به راستای من، بر وی ببخشای. خدایا او را به فرمان تو سپردم و به هر سرنوشتی که برای وی بفرمایی، تن سپردم؛ پس مرا پاداش بردباران و شکیبایان ارزانی فرمای!

او دست مادر بگرفت تا بیوسد. زن گفت: این بدرود است؛ دور نباشی. او به مادر گفت: برای بدرود آمدم که اینک واپسین روز ماندنم در این گیتی فرارسیده است. زن گفت: بر پایهٔ بینشت به پیش خرام و به نزدیک من آی تا بدرودت گویم. پسر به او نزدیک شد. مادر او را در بر فشرد و گرفت و بوسید. دستش بر زره خورد. گفت این (پوشیدن زره) نه کار کسی است که آرمانی مانند تو را در سر داشته باشد. گفت: این را نپوشیدم جز برای اینکه دل تو را استوار دارم. مادر گفت: مرا دل استوار است. پسر زیر زره بیرون آورد و آستین‌ها را بالا زد و پایین پیراهن استوار بیست و دامن خفتان خزر را به درون شلوار فرو برد و پایین آن را به زیر کمر بند خویش درآورد و مادر همی گفت: دامن جامه، استوار بدار! بیرون آمد و سرود:

إِنِّي إِذَا أَغْرِفُ يَوْمِي أَضْبِرُ وَ إِنَّمَا يَغْرِفُ يَوْمَهُ الْخُرُ
إِذْ بَعَثْتُهُمْ يَغْرِفُ ثُمَّ يُنْكِرُ

یعنی: چون من روز مرگم را بشناسم، بردباری پیشه سازم چه آزادمرد روز مرگ خود را نیک می‌شناسد ولی برخی می‌شناسند و سپس خود را به ناآشنایی می‌زنند. مادر آواز او را شنید و گفت: به خواست خدا بردباری پیشه کنی. پدرانت ابوبکر و زبیرند و مادرت صفیه دخت عبدالمطلب است. او تازشی سخت گران بر شامیان کرد و کسانی از ایشان را بر خاک نابودی افکند. سپس وی و یارانش واپس نشستند و از هم گسستند. یکی از یارانش به وی گفت: چه بهتر اگر به سوی بَهْمَان جای شتابی. پورزبیر گفت: آنگاه بدا پیری در اسلام که من باشم که مردمانی را به کشتن دهم و آنگاه در گیرودار کشته شدن ایشان رو به گریز گذارم. شامیان نزدیک شدند چنان که در و بام و کوچه از ایشان مالا مال گشت. بر او فریاد می‌زدند: ای پسر «ذَاتُ النَّطَاقِينَ». او می‌گفت:

وَ تِلْكَ شَكَاةٌ ظَاهِرَةٌ عَنكَ عَارَهَا

یعنی: این گله‌ای است که ننگ آن از تو زدوده است.

شامیان بر هر دری از درهای مزگت مردمی از شارسانها را گماردند: برای حمصیان در روه روی در کعبه، برای دمشقیان در بنی شیبه، برای اردنیان در صفا، برای فلسطینیان در بنی جُمَح و برای مردم قَنَسْرین در بنی تمیم. حجاج و طارق از درگاه ابطح تا مروه را به زیر فرمان داشتند. گاهی ابن زبیر بر این سوی می تاخت و گاهی بر آن سوی. گویی شیری در بیشه‌ای بود. مردان بر او نمی تاختند، جز که بر ایشان تازش می آورد و بیرونشان می راند. سپس فریاد برمی آورد: آی ابوصفوان! دریفا چه پیروزی بزرگی، اگر او را مردانی می بودند؛ وای که اگر هم‌آورد من یک تن می بود، از پس او برمی آمدم. ابوصفوان عبدالله بن صفوان بن خلف می گفت: آری به خدا، هزار بار.

چون حجاج دید که مردم بر پورزبیر نمی تازند، خشمناک شد و پیاده گشت و مردم را به پیشروی واداشت و پایداری ورزید چنان که پرچم‌دار پورزبیر در برابر او به پایداری برخاست. ابن زبیر از پرچم‌دار خود پیش افتاد و ایشان را فروکوفت و پس راند. بازگشت و در جای «مقام» دو رکعت نماز گزارد. آنان بر پرچم‌دار او تاختند و کارش بساختند و او را بر درگاه بنی شیبه بر زمین انداختند. پرچم به دست یاران حجاج افتاد. چون از نماز پرداخت، به پیش تاخت و بی پرچم‌دار جنگید. مردی از شامیان را زد و بر زمین افکند و گفت: بگیرش که من پسر حواری‌ام. دیگری را که حبشی بود بزد و دستش جدا کرد و گفت: بردبار باش ابو حَمَمَه، بردبار باش پسر حام. عبدالله بن مطیع همراه وی جنگید و همی سرود:

أَنَا الَّذِي فَزِئْتُ يَوْمَ الْحَرَّةِ وَ الْحُرُّ لَا يَفِيؤُ إِلَّا مَرَّةً
وَ الْيَوْمَ أَجْزَى فَرَّةً بِكَرَّةً

یعنی: من آنم که در جنگ «حره» گریختم؛ جوانمرد آزاد جز یک بار نمی گریزد؛ امروز تازشی در برابر گریزی.

او پیکار کرد تا کشته شد. برخی گویند: زخمی شد و پس از چند روز درگذشت. ابن زبیر در آن روز که جان باخت، پس از نماز بامداد به یاران خود گفت: روهای خود را باز کنید تا شما را نیک بنگرم. بر سر و چهره ایشان خود و روینده بود. آنان چهره‌ها آشکار ساختند. او گفت: ای خاندان زبیر، اگر جان باختن برای مرا دوست

می‌دارید، باید بدانید که ما فرزندان خاندانی بودیم که در راه خدا گام نهادیم. فرود آمدن شمشیرها شما را نهراساند زیرا درد دارو برای زخم سخت‌تر از درد خوردن زخم است. شمشیرهای خود را چنان پاس بدارید که چهره‌های خود را پاس می‌دارید. چشم‌ها از شمشیرها فروخوابانید؛ هر کس هم‌اورد خود را بپاید. از من پرسش نکنید. هر کس مرا جوید، بدانند که پیشاپیش همگانم. بتازید با یاد و نام خدا! سپس بر ایشان تاخت و ایشان را تا حجون واپس راند. در این زمان آجری بر وی افکندند. مردی سکونی آن را افکند که بر چهره‌اش خورد و آن را زخمی و خونین ساخت و ابن‌زبیر به سختی بر خود لرزید. چون خون را بر چهره‌اش یافت، گفت:

قَلَسْنَا عَلَى الْأَعْقَابِ تَدْمِي كَلْوْمُنَا وَلَكِنْ عَلَى أَفْدَائِنَا تَقَطُّ الدَّمَا

یعنی: ما نه آن کسانیم که بر پشت‌های مان زخم خورد و خون بیارد بلکه خون بر گام‌های مان فرو می‌بارد.

او به سختی با ایشان پیکار کرد و ایشان بر کشتن او همدستان شدند و او را در سه‌شنبه [یا در سوم] جمادی‌الثانی از پای درآوردند.^۱ به هنگام کشته شدن هفتاد و سه سال داشت. کار سر بردن او را مردی از مرادیان انجام داد. سرش را به نزد حجاج بردند. او پیشانی بر زمین گذارد و سپاس به جای آورد. سکونی و مرادی را به گزارشگری به نزد عبدالملک روانه کرد. او به هر کدام پانصد دینار داد.

حجاج و طارق روانه شدند و بر سر او ایستادند. طارق گفت: زنان مردی دلیرتر از این بزرگ‌مرد نزاده‌اند. حجاج گفت: دشمن سرور خدا گرایان را می‌ستایی؟ گفت: آری، او بهانه‌ی بیش‌تری برای ما فراهم می‌آورد [کار ما را بهتر گزارش می‌دهد]. هفت ماه است که او را در میان گرفته‌ایم و او نه سپاهی دارد، نه دژی، نه بارویی، نه بارگاهی. با ما برابری می‌کند و از ما افزون می‌آید. گفتارش به گوش عبدالملک رسید و او طارق را درست‌گو دانست.

۱. همه نشانه‌ها گویای این است که او را در جمادی‌الثانی سال ۷۴ کشته‌اند. اگر سوم این ماه باشد، با ۱۰ اکتبر ۶۹۳ برابر می‌شود (گرچه ابن‌اثیر آن را در یاد رویدادهای سال ۷۳ آورده است). باری، تاریخ‌های داده ابن‌اثیر در این بخش آشفته است.

چون پورزیبر کشته شد، شامیان از شادی کشته شدن او تکبیر گفتند. ابن عمر گفت: به اینان بنگرید؛ مسلمانان به شادمانی زادن او تکبیر گفتند و اینان به شادی مرگ او تکبیر می‌گویند.

حجاج سرهای وی و عبدالله بن صَفْوَان و عُمَارَة بن عمرو را به نزد ابن حزم به مدینه فرستاد. آنها را به نزد عبدالملک بردند. پیکر او را برگرفت و بر تپه راست [یا «یمنی» (الیمنی)] در حجون بر دار آویخت. مادرش اسماء برای وی پیام فرستاد: خدایت بکشد! چرا او را بر دار کردی؟ حجاج پاسخ داد: من و او به سوی این چوبه شتافتیم و او زودتر رسید و از آن بالا رفت. از او دستوری خواست که پسر خود را جامه مرگ پوشاند و به خاک سپارد. حجاج نپذیرفت و بر دوازده پاسداران گماشت که پیکر او را در آنجا استوار بدارند. برای عبدالملک نامه نوشت که او را بر دار کرده است. عبدالملک پاسخ نوشت و او را نکوهید و گفت: چرا او را به مادرش نسپردی! حجاج دستوری داد و مادر او را در حجون به خاک سپرد. عبدالله بن عمر بروی گذشت و گفت: درود بر تو ای ابوخیب! به خدا من تو را از راهی که به اینجا رسید، باز می‌داشتم. تو مردی بودی بسیار نمازخوان و بسی روزه گیر و استوار سازنده پیوند خویشاوندی. به خدا سوگند مردمی که تو بدترین شان باشی، بهترین مردمند.

پورزیبر چندی پیش از کشته شدن، «صبر» و مشک بر سر و روی و پیکر خود می‌افشاند تا تنش بوی بد ندهد. چون او را بر دار کردند، بوی مشک از و به هر سو پراکنده شد. برخی گویند: حجاج برای نابود کردن بوی خوش پیکر او سگ مرده یا گربه‌ای را نیز بر دار زد.

چون عبدالله کشته شد، برادرش عروه بر شتری تیز تک و بی‌مانند سوار شد و رو به سوی عبدالملک آورد و پیش از رسیدن گزارش حجاج درباره کشته شدن ابن‌زیبر، به شام رسید. بر درگاه عبدالملک آمد و دستوری خواست و بار یافت. به درون که رفت با نام «سرور خدا گرایان» بر عبدالملک درود فرستاد. عبدالملک پاسخ نیکو به او داد و او را خوشامد گفت و در آغوش گرفت و با خود بر تخت نشاند. عروه گفت:

مَتَّ بِأَرْحَامِ إِلَيْكَ قَرِيبَةً وَلَا قُرْبَ إِلَّا رَحَامٌ مَا لَمْ تُقَرَّبِ

یعنی: با پیوندهای خویشاوندی نزدیک به تو پیوسته شدم؛ پیوندها نزدیک نباشد مگر که مردم را به همدگر نزدیک سازند.

سپس به گفت و گو نشستند تا سخن از عبدالله به میان آمد. عروه گفت: او «بود». عبدالملک پرسید: اکنون چه شد؟ گفت: کشته شد. عبدالملک بر زمین افتاد و پیشانی بر خاک نهاد و سپاس خدا به جای آورد. عروه گفت: حجاج او را کشته است؛ پیکرش را به مادرش بخش. عبدالملک پذیرفت و گفت: چنین کنم. برای حجاج نامه نوشت و بردار کردن او را بزرگ شمرد. از آن سو چون حجاج دید که عروه بر جای نیست، برای عبدالملک نامه نوشت و گفت: عروه با برادرش بود؛ چون عبدالله کشته شد، اندازه‌ای از دارایی خدا برگرفت و گریخت. عبدالملک پاسخ نوشت: او نگریخت بلکه فرمانبر به نزد من آمد و من زینهارش دادم و آنچه را کرده بود و برداشته بود، برایش روا ساختم. اینک به نزد تو می‌آید؛ هان مباد که اندک‌ترین آزاری بر عروه روا داری. عروه به مکه بازگشت. نهستی او سی روز به درازا کشید.

حجاج پیکر عبدالله را پایین آورد و به نزد مادرش فرستاد که او را شست. چون آب به پیکرش رسید، پاره پاره شد. مادر آن را اندام به اندام شست و پیکر به هم آمد. عروه بر او نماز گزارد و مادر او را به خاک سپارد.

برخی گویند: چون عروه در نزد عبدالملک نهان شد، حجاج برای وی نامه نوشت و از او خواست که عروه را بازپس فرستد. عبدالملک بر آن شد که وی را واپس گرداند. عروه گفت: زیون کسی نیست که او را کشتید؛ آن است که بر او دست یافتید. نکوهیده کسی نیست که پایداری ورزید و کشته شد؛ آن است که از مرگ واپس گریخت. عبدالملک این سخن را شنید. گفت: ای ابو عبدالله، از ما گفتاری ناخوشایند نخواهی شنود.

گویند: کسی بر عبدالله نماز نگزارد که حجاج از نماز گزاردن بر او پیشگیری کرد و گفت: سرور خدا گرایان تنها دستوری به خاک سپاری او داده است. برخی گویند: عروه بر او نماز خواند. آنچه مسلم در کتاب «صحیح» خود آورده، این است که: عبدالله بن زبیر را در گورستان یهودیان افکندند. مادرش اندکی پس از او زنده ماند و نایبنا شد و از

جهان درگذشت. او مادر عروه نیز بود.

چون حجاج از کار پورزیبر بپرداخت، به درون مکه شد. مردم آن به فرمانبری از عبدالملک با وی بیعت کردند. او فرمان شست و شوی و پاک‌سازی بارگاه خدایی از خون و سنگ داد و روانه مدینه شد. عبدالملک او را بر مکه و مدینه گمارده بود. چون به مدینه درآمد، یک ماه یا دو ماه در آنجا ماند. با مردم آن بدرفتاری کرد و ایشان را خوار داشت و گفت: شما کشتندگان سرور خدا گرایان عثمانید. از روی خوارشماری، دست بسیاری از یاران پیامبر را با مس مهر نهاد چنان که با زینهارداران (اهل ذمه) می‌کنند. جابر بن عبدالله و انس بن مالک و سهل بن سعد از این میان بودند. سپس به مکه بازگشت. هنگامی که از این شهر بیرون آمد، گفت: سپاس خدای را که مرا از شهری گندیده بیرون آورد. مردم آن پلیدترین مردمانند و دغل‌کارانه‌ترین دل‌ها که در برابر سرور خدا گرایان دارند و بر او برای بخشایش‌هایی که خدا به وی کرده است، بیش از همه مردمان رشک می‌برند. به خدا اگر نه این بود که پیوسته نامه‌های سرور خدا گرایان درباره ایشان فرامی‌رسد (که به راستای ایشان خوبی و نیکوکاری کنم)، این شارسان را به سان شکم خر یا چوب‌های خشک یا استخوان‌های پوسیده می‌ساختم. با پاهای پلشت خود بر تخت سخنوری و آرامگاه پیامبر خدا (ص) برمی‌آیند و آنرا آلوده می‌سازند. گفتار او به گوش جابر بن عبدالله رسید؛ گفت: در دنبال این بدمستی‌ها، رویدادهایی پیش آید که بینی او به خاک مالد. فرعون مصر نیز چنین پیغاره‌ها می‌سرود و خدا اندکی درنگش داد و سپس او را فروگرفت.

برخی گویند: فرمانداری حجاج بر مدینه و کثرتاری وی با یاران پیامبر خدا (ص) در صفر سال ۷۴ / ژوئن ۶۹۳ م بود.

[واژه تازه پدید]

حُتیب بن عبدالله زبیر: با خای مضموم نقطه‌دار و دو بای تک نقطه‌ای که در میان آنها یایی دو نقطه‌ای در زیر است. عبدالله بن زبیر از روی نام او «أَبُو حُتیب» خوانده می‌شد. او را «ابوبکر» نیز می‌گفتند.

زندگی پورزیبر و شیوه رفتار وی

هنگامی که او کشته شد، هفتاد و دو سال داشت. خلیفگی وی نه سال به درازا کشید زیرا در سال ۶۴ / ۶۸۳ - ۶۸۴ م با وی به خلیفگی بیعت کردند. او را گیسوانی دراز بود که میان آن از هم جدا می نمود.

یحیی بن وثّاب گوید: چون پورزیبر به هنگام نماز خود سر فرود می آورد و پیشانی بر زمین می نهاد، گنجشکان بر او فرود می آمدند و بر پشتش می نشستند و او را دیواری می انگاشتند زیرا در هنگام نماز بسی آرام و آسوده می بود و سودن سر بر زمین را به درازا می کشاند. دیگران گویند: عبدالله شبان را به سه گونه بخش کرده بود: شبی تا بامداد ایستاده می بود، شبی تا بامداد راکع می بود و شبی تا پگاه ساجد.

برخی گویند: نخستین کاری که از پورزیبر سر زد و نشان از دلاوری و گستاخی و بی باکی وی می داد، این بود که یک روز با کودکان کوی بازی می کرد. مردی آمد و گذر کرد و بانگ بر ایشان زد که پراکنده شدند و گریختند. ابن زیبر واپس رفت و گفت: مرا سرکرده خود سازید که بر این مرد بتازیم. آنان چنان کردند. عمر بن خطاب بر وی گذشت و او با کودکان بازی می کرد. کودکان گریختند و او استوار بر جای خود ماند. عمر به وی گفت: چرا نگریختی؟ گفت: نه بزه ای [بزه ای] کرده بودم که از تو بترسم نه راه تنگ بود که آن را برای تو گشاد سازم.

قطن بن عبدالله گوید: پورزیبر از آدینه تا آدینه روزه می گرفت. خالد بن ابی عمران گوید: پسر زیبر تنها سه روز در ماه روزه را می گشود. چهل سال ماند که جامه از تن در نیاورد.

مجاهد گوید: هیچ دری از درهای پرستش خدا نبود که بر مردم دشوار و ناشدنی آید و پورزیبر آن را نکویده باشد. یک بار کوهایی آمد که خانه خدا را پر کرد. ابن زیبر با شنا بر گرد خانه خدا چرخید. هشام بن عروه گوید: نخستین چیزی که عموم عبدالله در کودکی برگرفت، شمشیر بود که آن را فرو نمی نهاد. زیبر می گفت: تو را با آن روز و روزها باشد. ابن سیرین گوید: عبدالله بن زیبر می گفت: هیچ گزارشی نبود که مرد

پیشگوی (کعب: یا شاید کعب الأختبار) بگوید جز اینکه بر پایه پیشگویی او رخ دهد، مگر اینکه گفت: جوانمردی از مردم ثقیف تو را می‌کشد و اینک سر تو را پیش روی او (یعنی مختار) می‌نگرم. این سیرین گوید: بیچاره پورزییر! نمی‌دانست که دست روزگار تبه‌کار حجاج را برای او اندوخته بوده است.

عبدالعزیز بن ابی‌جمیل انصاری گوید: عبدالله بن عمر بر پیکر به دار آویخته عبدالله بن زبیر گذشت و گفت: خدایت بیامرزاد ای ابوخیب! تو بسی روزه گیر و بسیار نماز خوان به شب هنگام بودی. اگر تو بدترین مرد قریش بودی، بی‌گمان قرشیان همگی رستگارانند.

حجاج پورزییر را به دار آویخت و سپس او را در گورستان یهودیان افکند. کس به نزد مادرش فرستاد و او را فراخواند. مادر نیامد. برای وی پیام فرستاد: بیا و گرنه کسان فرستم که گیسوانت بگیرند و کشان کشان بیاورند. مادر نیامد. حجاج به نزد او رفت و چون بدانجا رسید، به وی گفت: دیدی با عبدالله چه کردم؟ مادر گفت: دیدم که این سرای او را تباه کردی و او آن سرای تو را تباه کرد. پیامبر خدا(ص) برای ما پیشگویی کرد و فرمود: در میان ثقیفیان دو مرد پدیدار خواهند شد؛ یکی بسیار دروغ‌گوی و دیگری ویرانگر. دروغ‌گو (یعنی مختار) را دیدیم. ویرانگر تویی. این، گزارشی درست است که مسلم آن را در کتاب «صحیح» خود آورده است.

عبدالله بن زبیر به عبدالله بن جعفر گفت: به یاد می‌آوری که یک روز پیامبر خدا(ص) را دیدار کردیم؟ من و تو بودیم و او دختر من فاطمه را برگرفت. عبدالله بن جعفر گفت: آری، به یاد می‌آورم که ما را برگرفت و تو را رها ساخت. اگر پورزییر می‌دانست که چنین پاسخی می‌شود، چنان پرشی از عبدالله بن جعفر نمی‌کرد.

فرمانداری محمد بن مروان بر ارمنستان و جزیره

در این سال عبدالملک برادر خود محمد را بر ارمنستان و جزیره گمارد. او از آنجا به پیکار بیرون شد و دشمنان را به سختی سرکوب کرد. دریاچه طریخ در ارمنستان آزاد بود و کسی بر آن چنگ نینداخته بود؛ هر که هر چه می‌خواست، از آن برمی‌گرفت.

او ماهیگیری در این دریا را ناروا ساخت و کسان بر آن گماشت که آن را بفروشند و بها بستانند. پس از او از آن پسرش مروان شد. چون فرمانرانی از دست امویان بیرون رفت، دریا را از چنگ کارگزاران ایشان بیرون آوردند. تاکنون همین سان پاسداشته است. هر کس آیینی تازه ولی زیانمند پایه گذارد، گناه آن و هر کس بدان رفتار کند، تا روز رستاخیز به گردن او باشد بی آنکه بار گناه انجام دهندگان آن هیچ بکاهد. این طریخ از شگفتی های گیتی است. ماهیان آن خردند. هر سال هنگامی دارد که ماهیان فراوان آن به رودی می ریزند که با دست و دام و تور گرفته می شوند و چون هنگام سپری گردد، هیچ از آن یافت نشود.

کشته شدن ابوفدیک خارجی

در یاد رویدادهای سال ۷۲ / ۶۹۱م از کشته شدن نَجْدَةَ بْنِ عَامِرٍ خارجی و پیروی کردن یاران وی از ابوفدیک و استواری ابوفدیک تاکنون، سخن رانیدیم. پس عبدالملک بن مروان به عمر بن عبیدالله ابن معمر فرمان داد که مردمانی از کوفیان و بصریان را به جنگ با او برانگیزاند و روانه سازد. او ایشان را فراخواند که ده هزار مرد جنگی داوخواه نبرد با خارجیان گشتند. او بخشش های ایشان را به ایشان داد و روزی ها را در میان شان بخش کرد و ایشان را همراه خود روانه ساخت. کوفیان را در بال راست جای داد و محمد بن موسی بن طلحة بن عبیدالله را بر ایشان گمارد و بصریان را بر بال چپ بداشت و عمر بن موسی بن عبیدالله بن معمر را بر ایشان فرماندهی بخشید. او برادرزاده عمر بود. سواران را در دل سپاه جای داد. روانه شدند تا به شارسان بحرین رسیدند. دو سوی رزمنده دیدار کردند و آماده کارزار گشتند. ابوفدیک و یارانش به سان یک مرد یگانه تازش آوردند و بال چپ سپاهیان عمر بن عبیدالله را از هم دریدند، به جز مُعْتَزَةَ بْنِ مُهَلَّبٍ و مُجَاعَةَ بن عبدالرحمان و سواران سپاه که به سوی بال راست به کوفیان گراییدند. عمر بن موسی زخمی گشت.

چون رزمندگان بال چپ دیدند که رزمندگان بال راست شکست نخوردند، بازگشتند و مردانه جنگیدند بی آنکه فرماندهی داشته باشند زیرا فرمانده شان عمر بن

موسی زخمی بود. او را با خود برگرفتند و جنگ‌شان به سختی گرایید و به درون سپاه خارجیان رخنه کردند و رزمندگان بال راست از کوفیان و همراهان‌شان تازش آوردند و سپاه خارجیان را از هم دریدند و ابوفدیک را کشتند و یاران او را در مُشَقَّر در میان گرفتند. خارجیان بر فرمان عمر بن عبدالله فرود آمدند. پیرامون شش هزار تن از ایشان کشته شدند و هشتصد کس به اسیری افتادند. کنیزک عبدالله بن امیه را از ابوفدیک آبتن یافتند. سپس به بصره بازگشتند.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالملک، خالد بن عبدالله را از بصره برداشت و برادر خود بشر بن مروان را بر آن گماشت. این گفته برخی از تاریخ‌نگاران است. پس دو شارسان بصره و کوفه به زیر فرمان وی درآمدند. بشر به سوی بصره رهسپار شد و عمرو بن حرث را بر کوفه گمارد.

در این سال، محمد بن مروان به جنگ تابستانی با رومیان شد و ایشان را شکست داد. هم در این سال نبرد عثمان بن ولید با رومیان رخ داد. وی از ارمنستان با چهار هزار مرد جنگی بر سر ایشان تاخت که شصت هزار پیکارگر داشتند. رومیان با این سپاه گران شکست خوردند و به سختی کشتار شدند.

در این سال حجاج حج گزارد. او فرمانداری مکه، یمن و یمامه را به دست داشت. به گفته برخی، بر بصره و کوفه بشر بن مروان بود. برخی گویند: بر کوفه بشر بود و بر بصره خالد بن عبدالله. بر دادگستری بصره شریح بن حارث بود و بر دادگستری کوفه هشام بن هبیره بود. بُکیر بن وَسَّاج بر خراسان فرمان می‌راند.

در این سال عبدالله بن عمر در مکه درگذشت و در ذی طَوَا به خاک سپرده شد. انگیزه مرگش این بود که حجاج به یکی از یاران خود فرمان داد که نوک نیزه‌ای زهرآگین را بر پشت پایش رَند. او از گزند آن بیمار شد و از جهان درگذشت. حجاج در بیماری‌اش به دیدار وی رفت و پرسید: که با تو چنین کرد؟ گفت: تو کردی زیرا فرمودی

در شهری جنگ‌افزار بردارند که در آن روا نیست. او سه ماه پس از پوزیر درگذشت. زندگی اش ۸۷ سال به درازا کشید.

نیز در این سال اینان درگذشتند: سَلِمَةَ بْنِ أَكْوَع، ابوسعید خُدَری، رافع بن خَدِیج، ابوغسان مالک بن مِسْمَع بکری که به گفته برخی به سال ۶۴ / ۶۸۴م درگذشت، او به روزگار پیامبر خدا(ص) از مادر بزاد، سلم بن زیاد بن ایبه پیش از بشر بن مروان، اسماء دختر ابوبکر اندکی پیش از پسرش که نابینا شده بود و طلاق داده زبیر می‌بود، برخی گویند: پسرش عبدالله به پدر خود گفت: با مادر مانند من کسی نباید هم‌بستر شد و زبیر او را رها ساخت، عوف بن مالک اشجعی که نخستین جنگش خبیر بود، معاویه بن خَدِیج اندکی پیش از ابن عمر، مَعْبُدُ بْنُ خَالِدِ جُهَنی در ۸۰ سالگی که از یاران پیامبر بود، عبدالرحمان بن عثمان بن عبیدالله که در کنار پوزیر کشته شد و برادرزاده طلحة بن عبیدالله و از یاران پیامبر بود.

[واژه تازه پدید]

رَافِعُ بْنُ خَدِیج: به فتح خای نقطه‌دار و کسر دال بی نقطه.
معاویه بن خَدِیج: به ضم حاء، به فتح دال، هر دو بی نقطه که در پایان آن جیم است.

رویدادهای سال هفتاد و چهارم هجری

(۶۹۳ میلادی)

در این سال عبدالملک، طارق را از مدینه برکنار ساخت و حجاج را به جای او فرمانداری بخشید. او یک ماه در آنجا ماند و با یاران پیامبر آن کرد که یاد شد و از آنجا آهنگ عمره کرد و بیرون آمد.

هم در این سال حجاج ساختمانی را که پورزیبر برای کعبه پایه گذارده بود، ویران کرد و آن را دوباره به گونه نخستین ساخت و «سنگ سیاه» را از خانه بیرون زد. عبدالملک می گفت: پورزیبر بر عایشه دروغ بست که گفت: سنگ در درون خانه است. به وی گفتند: به جز پورزیبر نیز کسانی این گزارش را از عایشه از پیامبر خدا (ص) آورده اند. گفت: ای کاش آن را به همان گونه فرو گذاشته بودم.

هم در این سال عبدالملک به ابوادریس خولانی فرمان داد که سرپرستی دادگستری را به دست گیرد.

گمارده شدن مهلب به جنگ ازرقیان

چون عبدالملک برادرش بشر بن مروان را فرمانداری بصره داد، او بدانجا روان شد. نامه عبدالملک آمد و فرمان داد که مهلب را با سران و مهتران بصره به جنگ ازرقیان روانه سازد. او کسانی را برمیگزید که میخواست ایشان را در جنگ در پشت

سر خود فروهیلد. وی را فرمان داد که مردی مهتر و دلاور و آزموده از کوفیان را با سپاهی گران به یاری مهلب روانه سازد. ایشان را فرمود که خارجیان را در هر جا باشند، پیگرد کنند و نابود سازند.

مهلب، جُدَیْع بن سَعید بن قَیصَه را روانه کرد و او را فرمود که مردان جنگی را از دفترهای دیوان دست‌چین کند. بر بشر گران آمد که فرماندهی مهلب از سوی عبدالملک راست شد. پس دلش بر او پر از کینه شد انگار مهلب دست به گناهی آلوده است. عبدالرحمان بن میخنف را فراخواند و به او گفت: پایگاهت را در نزد من می‌دانی. من بر آن شدم که تو را فرماندهی سپاه روانه شده از کوفه سازم از آن رو که تو را خوب می‌شناسم. گمان مرا درباره خود به نیکوتر شیوه‌ای راست کن و به این مردک چنین و چنان بنگر (بر مهلب دشنام همی داد). در کارها در برابر او خودکامگی کن و هیچ رای و فرمانی از او نپذیر و او را هر چه توانی، بکاه و برای وی تباهی بخواه.

عبدالرحمان گوید: فراموش کرد که درباره ارتش و جنگ با دشمن و پاییدن مسلمانان سفارش‌های بایسته به من بکند و آغاز به آغالیدن من بر پسرعمویم کرد گویی من از نابخردانم. کسی مانند خود را ندیدم که بدین سان چشم آزمندی به وی دوزند و اسب کین بر او توزند. چون دید که در پاسخش چالاک نیستم، گفتم: تو را چه می‌شود؟ گفتم: آیا می‌توانم جز فرمان تو را، در آنچه بخواهم و نخواهم، انجام دهم!

مهلب روان شد تا در رامهرمز فرود آمد و در آنجا با خارجیان دیدار کرد و برای خود سنگر کند. عبدالرحمان با کوفیان فرارسیدند و اینان با او بودند: بشر بن جحریر، محمد بن عبدالرحمان بن سعید بن قیس، اسحاق بن محمد بن اشعث و زحر بن قیس. او روانه شد و در یک میلی مهلب فرود آمد چنان که هر دو سپاه از رامهرمز دیده می‌شدند. سپاهیان ده روز پیش درنگ نکردند که گزارش مرگ بشر بن مروان فرارسید. او در بصره درگذشت. بسیاری از کوفیان و بصریان پراکنده شدند. بشر بر بصره خالد بن عبدالله بن خالد را گمارد و بر کوفه عمرو بن حُرَیث را.

در میان آنان که بازگشتند، کسانی همچون زحر بن قیس و اسحاق بن محمد بن اشعث و محمد بن عبدالرحمان بن سعید بودند. اینان به اهواز شدند و در آنجا گروه‌های

بسیاری فراهم آمدند. گزارش این کار به خالد بن عبدالله رسید. او برای ایشان نامه نوشت و فرمود که به سوی مهلب بازگردند. بیم‌شان داد که اگر بازنگردند، زده شوند و کشته شوند. ایشان را به کيفر عبدالملک بيم داد. چون فرستاده یک یا دو خط از نامه را خواند، زحر گفت: داستان کوتاه کن. چون از خواندن پرداخت، کسی به او پروایی نداد. زحر و همراهان وی روانه شدند تا به کنار کوفه رسیدند و پیکي به نزد عمرو بن حرث فرستادند که: برخی کسان چون گزارش درگذشت فرماندار شنیدند، پراکنده شدند و ما روی به شارسان آوردیم و بهتر دیدیم که جز با دستوری خداوندگار به درون شهر نیاییم. او برای ایشان پاسخ نوشت و بازگشت‌شان رانکوهید و فرمان داد به نزد مهلب برگردند. به ایشان دستوری نداد که به درون کوفه روند. ایشان رسیدن شب را بیوسیدند و سپس به خانه‌های خود رفتند و چندان ماندند که حجاج به فرمانداری کوفه آمد.

برکناری بُکیر بن وساج از خراسان

فرمانداری امیه بن عبدالله بن خالد

در این سال عبدالملک، بکیر بن وساج را از خراسان برداشت و امیه بن عبدالله بن خالد بن اسید را بر آن گماشت. فرمانداری بکیر دو سال بود. انگیزه برکناری‌اش این بود که مردم تمیم در میان خود گرفتار ناسازگاری شدند. برخی تیره‌ها و دودمان‌ها سرسختانه با بحیر می‌ستیزیدند و خواستار بکیر می‌شدند. اؤف و پسران با بکیر می‌ستیزیدند. اینان همگی تیره‌هایی از تمیم بودند. خراسانیان ترسیدند که جنگ بازگردد و شارسان‌ها به تباهی گرایند و بت پرستان [آذرستایان] بر ایشان چیره شوند. برای عبدالملک نامه نوشتند و گفتند: این پهنه بهبود نیابد جز با مردی قرشی که برای او بد نخواهند، با او نستیزند و بر او رشک نبرند. عبدالملک با یاران خود به کنکاش درنشت که چه کسی را فرمانداری خراسان بخشد. امیه گفت: ای سرور خدا گرایان، آن را با مردی از کسانت دریاب. گفت: اگر شکست خوردن تو از ابوفدیک نبود، روانه‌ات می‌ساختم. امیه گفت: ای سرور خدا گرایان، از او شکست نخوردم جز پس از آنکه مردم

بپراگندند و من پیکارمندی ندیدم. دیدم که اگر به سویی گرایم، بهتر از آن است که بازماندهٔ مسلمانان را دستخوش نابودی گردانم. عبدالله بن خالد پوزش من و پذیرفته بودی نمودار مرا برای تو نوشت و مردم این را دانستند. عبدالملک او را به فرمانداری خراسان برگمارد. او امیه را دوست می‌داشت. مردم گفتند: هرگز ندیدیم که مانند امیه، کسی را در برابر شکست پاداش دهند.

چون بکیر بن وساج گزارش روانه شدن او را شنید، کس در پی بحیر بن ورقاء فرستاد که در زندان وی بود و داستان او در یاد کرد کشته شدن عبدالله بن خازم بگذشت. از او درخواست آشتی کرد. بحیر تن زد و گفت: بکیر گمان برد که خراسان رام و آرام برای وی می‌ماند و تودگان از او فرمان می‌برند. فرستادگان میان ایشان آمد و شد کردند و بحیر همچنان سر برمی‌تافت. ضِرَارِ بْنِ حُصَيْنِ ضَبِّي بر او درآمد و گفت: مانا که تو را نابخرد می‌بینم! پسر عمویت کسان گسیل می‌دارد و از تو پوزش می‌خواهد؛ تو بندی او هستی و شمشیر در دست اوست و اگر تو را بکشد، بادی از تو بیرون نیاید. آنگاه تو از وی نمی‌پذیری! آشتی را بپذیر و بیرون آی و بر سر کارت برو. او آشتی را پذیرفت و با بکیر آشتی کرد. بکیر برای او چهل هزار [درم] فرستاد و از وی پیمان ستد که با او نجنگد. بحیر بن ورقاء بیرون آمد و همی از رهگذر امیه بن عبدالله پرسید. چون شنید که به نزدیکی نیشابور رسیده است، به سوی او روانه شد و در آنجا با وی دیدار کرد و او را از خراسان آگاه ساخت و نشان داد که چه می‌باید کرد که مردمش فرمانبردار باشند. دارایی‌هایی را که از بکیر گرفته بود، به وی برگرداند و او را هشدار داد که با وی نیرنگ نبازد و به راه دغل‌کاری نرود. با او تا مرو راه پیمود. امیه مردی بزرگوار بود و آزار بکیر نمی‌خواست و به کارگزاران وی آسیب نمی‌رساند. امیه به بکیر پیشنهاد کرد که فرماندهی پاسبانان وی داشته باشد. بکیر نپذیرفت. آن را به بُحَيْرِ بْنِ وَرْقَاءِ داد. مردانی از مردم بُکَیرِ او را سرزنش کردند که چرا فرماندهی پاسبانان امیه را نپذیرفتی. گفت: تا دیروز فرماندار بودم و جنگ‌افزار پیشاپیش من می‌بردند. امروز فرمانبر گردم و جنگ‌افزار پیشاپیش دیگران برم!

سپس اُمیّه، بُکَیرِ را آزاد گذاشت که فرمانداری هر پهنه از خراسان رامی خواهد،

برای خود برگیرد. او تخارستان را برگزید. گفت: خود را برای رفتن به آنجا آماده ساز. او دارایی فراوان برافشاند. بحیر به امیه گفت: اگر به تخارستان رود، سر از فرمان تو بر بیچد. وی هشدار داد. امیه فرمانداری تخارستان به او نداد.

[واژه تازه پدید]

آسید: به فتح همزه و کسر سین.
بحیر: به فتح بای تک نقطه‌ای و کسر حاء

فرمانداری عبدالله بن امیه بر سیستان

چون امیه بن عبدالله به کرمان رسید، پسرش عبدالله بن امیه را به فرمانداری سیستان برگماشت. چون بدانجا رسید، با رتبیل که پس از «کشته یکم» پادشاه شده بود، به جنگ پرداخت. رتبیل از مسلمانان هراسان بود. چون عبدالله به شارسان بست رسید، رتبیل پیک و پیام فرستاد و پیشنهاد آشتی داد. او یک هزار هزار [درم] پرداخت و برای او کنیزکان و بردگان و ارمغانها فرستاد. عبدالله از پذیرفتن آن سر برتافت که مردی خودفریفته بود. گفت: اگر این ایوان را از دارایی وزر و سیم پر کند، چه بهتر و گرنه آشتی در کار نخواهد بود. رتبیل راه او را باز گذاشت تا در ژرفای شارسانها فرو رفت. آنگاه دره‌ها و تنگه‌ها را به روی وی بست. عبدالله خواهان شد که وی را با مسلمانان به خود واگذارد و چیزی نپردازد. رتبیل نپذیرفت و گفت: سیصد هزار درم به سان بهای آشتی دریافت کند و برای ما نامه بنویسد و پیمان و سوگندان دهد و بندد که تا من فرماندارم، بر سرزمینهای ما نتازد و به ویران‌گری و آتش‌زنی دست نیازد. عبدالله از روی ناچاری پذیرفت. گزارش این کار به عبدالملک رسید که او را از کار برکنار کرد.

فرمانداری حسان بن نعمان بر افریقیه

ما فرمانداری زُهیر بن قیس را در یاد رویدادهای سال ۶۲ / ۶۸۱ م آوردیم. کشته

شدن او به سال ۶۹ / ۶۸۹ م بود. چون او کشته شد، عبدالملک و مسلمانان جان باختن او را گران شمردند و این کار مایه اندوه عبدالملک شد. آنچه میان وی و پسر زبیر می‌رفت، او را از پرداختن به افریقیه باز می‌داشت. چون پورزبیر کشته شد و مسلمانان بر فرمانبری از او همداستان شدند، ارتشی انبوه بسیجید و بر این سپاهیان و بر افریقیه، حسان بن نعمان غسانی را گمارد و ایشان را در این سال روانه ساخت. هرگز لشکری مانند آن به افریقیه نرفته بود.

چون به قیروان رسید، جنگ را در آنجا بسیجید و از آن رهسپار کارتاژ گشت. خداوندگار آن بزرگ‌ترین پادشاهان افریقیه بود. مسلمانان هرگز به پیکار این سرزمین برنخاسته بودند. چون بدانجا رسید، سپاهیان بی‌کران و بی‌پایان از رومیان و بربریان دید. ایشان را در میان گرفت و با ایشان به پیکار پرداخت و بسیاری از ایشان را کشتار کرد. چون چنان دیدند، رای‌شان بر گریز آرام گرفت. سوار بر کشتی‌های خود شدند و برخی به سیسیل گریختند و برخی به آندلس روانه گشتند. حسان به زور شمشیر [یا: با شمشیر آخته] بدین شهر درآمد و بسیاری را به اسیری گرفت و به باد چپاول داد و کشتار فراوان کرد و سپاهیان به پیرامون آن سامان گسیل کرد. آنان از ترس به سوی او روی آوردند و او به ایشان فرمان داد که هر چه می‌توانند، از کارتاژ ویران کنند.

آنگاه شنید که رومیان و بربریان برای ستیز با وی در بَنزِرُوث و صَطْفُورَه (دو شهر در آن سامان) انجمن کرده‌اند. به سوی ایشان روانه شد و با ایشان کارزار در پیوست. از ایشان سختی و نیرومندی دید. مسلمانان در برابر ایشان شکیب ورزیدند. بر شهرهای ایشان چیره گشتند و رومیان شکست یافتند و مسلمانان بسیاری از ایشان را کشتار کردند. حسان هیچ سرزمینی از ایشان به جای نگذاشت جز آنکه آن را پی سپر سنب ستوران خود ساخت. شکست خوردگان رومی به شهر باجه پناهندند و در آن دژ گزیدند. بربریان در شهر بُونه دژگزين گشتند. حسان به قیروان بازگشت زیرا زخمیان در سپاه او رو به فراوانی گذارده بودند. در آنجا چندان درنگ ورزید که ایشان بهبود یافتند.

ویران کردن افریقیه

چون مردم آشتی کردند، حسان بن نعمان گفت: مرا بر بزرگ‌ترین پادشاه بازمانده از شاهان افریقیه رهنمون شوید. او را بر زنی رهنمون گشتند که بر افریقیه فرمان می‌راند و با نام و نشان «زین دین پیشه» یاد می‌شد و به ایشان از جهان پنهان گزارش‌هایی می‌داد و از این رو او را «دین پیشه» خواندند. او از نژاد بربری بود. در کوهستان اوراس به سر می‌برد. بربریان پس از کشته شدن کسیله بر فرمانبری از او همدستان گشته بودند. او از مردم افریقیه درباره «دین پیشه» پرسش کرد و ایشان کار او را بزرگ شمردند و پایگاه او را برتر فرامودند. به وی گفتند: اگر دین پیشه را بکشی، بربریان در برابر تو ناسازگاری نکنند بلکه همگی فرمانبر تو گردند. او به سوی دین پیشه روان گشت. چون به نزدیکی او رسید، زن دژ باغایه را ویران کرد به گمان اینکه حسان خواهان و جوینده دژهاست. حسان بدان سوی ننگریست و رو به سوی زن آورد. بر کران رود نینی دیدار کردند و دشوارترین پیکاری به راه انداختند که مردم تا آن هنگام دیده بودند. مسلمانان شکست خوردند و گروه‌های انبوهی از ایشان کشتار شدند. حسان شکست خورد و شمار فراوانی از یاران او به اسیری افتادند که زن ایشان را آزاد ساخت مگر خالد بن یزید قیسی که مهتری دلیر و گستاخ بود و زن او را به فرزندى برگرفت.

حسان روان شد تا از فریقیه دور گشت و برای عبدالملک نامه نگاشت و او را از آنچه رفته بود، آگاه ساخت. عبدالملک فرمان داد که در آنجا بماند تا فرمان وی بدو رسد و آنچه فرمودنی است، کرده آید. او پنج سال در شارسان برقه ماند. از آن هنگام، آنجا را «کاخ‌های حسان» خواندند که تاکنون به همین نام خوانده می‌شود. زن سراسر افریقیه را به زیر فرمان خویش درآورد و با مردم آن به بدی رفتار کرد و ایشان را پایمال ساخت و ستم فراوان بر ایشان راند.

سپس عبدالملک سپاهیان و دارایی‌ها برای وی روان کرد و او را فرمود که به سوی افریقیه روان گردد و با آن زن پیکار آغازد. حسان در نهان پیکی برای خالد بن یزید فرستاد که در نزد آن زن بود. نامه‌ای نوشت و گزارش‌ها را از او خواستار شد. خالد

برای وی نوشت که بربران پراکنده‌اند. از او خواست که شتاب کند و زودتر بدانجا رود. نامه‌ای نوشت و آن را در میان پاره‌ای نان پنهان ساخت. فرستاده بازگشت. زن بیرون آمد و موی برافشانند و همی گفت: پادشاهی در میان آنچه می‌خورند، از دست رفت. فرستاده را جستند و نیافتند. او به حسان رسید و دید که نامه در آتش سوخته است. به نزد خالد بازگشت و او نامه نخست را از نو نوشت و آن را به کوهه زین سپرد.

حسان به سوی اوروان شد و چون زن از آمدن او آگاه گشت، گفت: همانا تازیان سرزمین و سیم و زر می‌خواهند و ما کشتزار و چراگاه می‌خواهیم. گمان من بر این است که باید افریقیه را ویران کرد تا این ددان از آن به یک باره نومید گردند. زن یاران خود را پراگند تا شارسان‌ها را سراسر به ویرانی گشند. آنها را ویران کردند و دژها را فروکوفتند و دارایی‌ها را به چپاول بردند. این نخستین ویرانی افریقیه بود.

چون حسان به نزدیکی آن شارسان رسید، گروه‌هایی از مردم آن از رومیان با او دیدار کردند و خواستار فریادرسی شدند و از بیداد زن گله آغاز نهادند. او از این کار شاد شد و روانه قابس گشت. مردم آن با فرمانبری و دارایی‌ها به پیشواز وی رفتند. پیش‌تر در برابر فرماندهان به پایداری برمی‌خواستند و دژگزین می‌شدند. در آنجا کارگزاری از خود برگمارد و روانه قفصه شد تا راه را نزدیک سازد. کسان آن فرمانبر وی شدند و او بر آن و بر قسطیلیته چیره شد و نَفْرَاوَه را به زیر فرمان خویش درآورد.

زن دین پیشه از آمدن او آگاه شد. پس دو فرزند خویش و خالد را فراخواند و به ایشان گفت: من کشته خواهم شد؛ به نزد حسان شوید و برای خودزینهار گیرید. آنان به نزد او شدند و همراه او ماندند. حسان به سوی زن روان گشت. دو سوی رزمنده دیدار کردند و سخت‌ترین پیکارها به راه انداختند. کشتار چنان به فزونی گرایید که مردم گمان بردند نابودی سراسری فرارسیده است. سپس خدا مسلمانان را پیروز گردانید. بربریان شکست یافتند و به سختی کشتار شدند. زن رو به گریز نهاد که او را گرفتند و سر بریدند. بربریان از حسان زینهار خواستند. او به ایشان زینهار داد و از ایشان پیمان گرفت که از ایشان سپاهسانی برابر با دوازده هزار مرد جنگی بامسلمانان باشند و همراه او با دشمنان پیکار کنند. ایشان پذیرفتند و او دو فرزند زن را بر آن لشکر گماشت. سپس

اسلام در میان بربریان پراکنده شد و حسان در ماه رمضان این سال / ژانویه ۶۹۴م به قیروان بازگشت و در آنجا ماندگار شد و کسی به ستیز با او برنخواست تا عبدالملک درگذشت.

چون ولید بن عبدالملک بر سر کار آمد، عموی خود عبدالله بن مروان را بر افریقیه گمارد و در سال ۸۹ / ۷۰۸م موسی بن نصیر را به کارگزاری خود برگزید که این را به خواست خدا یاد خواهیم کرد.

واقعی چنین یاد کرده است که زن دین پیشه از روی خشم بر کشته شدن کُسیله بیرون آمد و سراسر افریقیه را به زیر فرمان خویش درآورد و چنگال بیدادگری در همه جا گسترد و کارهای زشت کرد و ستم فراوان بر ایشان راند. مسلمانان پس از کشته شدن زهیر بن قیس به سال ۶۷ / ۶۸۶م، آسیب فراوان دیدند. از این رو، عبدالملک، حسان بن نعمان را با سپاهیان فراوان به افریقیه گسیل داشت و او آهنگ زن کرد. کار به پیکار کشید و مسلمانان شکست یافتند و گروه‌های فراوانی از ایشان کشتار شدند. حسان شکست خورد و به پهنه بَزْقه بازگشت و تا سال ۷۴ / ۶۹۳م در آنجا ماند. عبدالملک لشکری گشن به یاری او فرستاد و او را فرمود که آهنگ زن کند. او آهنگ زن کرد و او را کشت و فرزندان او را نابود گردانید و به قیروان بازگشت.

برخی گویند: چون زن کشته شد، او بی درنگ به سوی عبدالملک برگشت و کسی به نام ابوصالح را به جانشینی خود برگمارد. هم اکنون «ماندگاه صالح» به نام او خوانده می‌شود.

یاد چند رویداد

در این سال حجاج بن یوسف ثقفی با مردم حج گزارد. بر دادگستری مدینه عبدالله بن قیس بن مخزومه بود، بر دادگستری کوفه شریح و بر دادگستری بصره هشام بن هُبیره.

برخی گویند: عبدالملک در این سال حج عمره گزارد. این درست نیست.

هم در این سال محمد بن مروان به جنگ تابستانی رومیان بیرون رفت و در ژرفای سرزمین ایشان پیش راند تا به آند و لیه رسید.

نیز در این سال اینان درگذشتند: جابر بن سمرة سواهی در فرمانداری بشر بن مروان در کوفه، ابوجحیفه در فرمانداری او در همان شارسان، عمرو بن میمون آودی که برخی گویند: به سال ۷۵ / ۶۹۴م درگذشت؛ او روزگار جاهلی را دریافته بود و زندگی دراز داشت، عبدالله بن عتبة بن مسعود از کارگزاران عمر خطاب که برخی گویند: به سال ۷۲ / ۶۹۳م درگذشت، عبدالرحمان بن عثمان تیمی از یاران پیامبر، محمد بن حاطب بن حارث جمتی که در سرزمین حبشه بزاد و او را به نزد پیامبر (ص) آوردند، ابوسعید بن معلی انصاری، اوسن بن ضمعج کوفی.

[واژه تازه پدید]

ضمعج: با ضاد نقطه دار و جیم.

رویدادهای سال هفتاد و پنجم هجری

(۶۹۴ میلادی)

در این سال محمد بن مروان به جنگ تابستانی بیرون رفت و این هنگامی بود که رومیان از سوی مرعش تاختن آوردند.

فرمانداری حجاج بن یوسف بر عراق

در این سال عبدالملک، حجاج بن یوسف ثقفی را به فرمانداری عراق (بی خراسان و سیستان) برگمارد. عبدالملک فرمان گمارش او بر عراق را هنگامی فرستاد که حجاج در مدینه بود. به وی فرمان داد که به سوی آن پهنه رهسپار گردد. حجاج با دوازده مرد کارآزموده، همگی سوار بر سمند بادپای، روانه شد و در میان روز به گونه‌ای ناگهانی به کوفه درآمد. بشر بن مروان، مهلب را به جنگ خارجیان گسیل کرده بود. حجاج کار خود را از مزگت آغاز کرد. بر تخت سخنوری رفت. دستاری سرخ از خز بر سر افکنده، روی خود را با آن پوشانده بود. گفت: مردم را به نزد من آورید. وی و یارانش را از خارجیان پنداشتند و او بر تخت سخنوری بود و فراهم آمدن ایشان را می‌بوسید. مردم آهنگ او کردند. ایشان گرد آمدند و او خاموش بود و خاموشی به درازا کشاند. محمد بن عُمَیر دست به سوی خاک برد و ریگی چند برگرفت و خواست که بر وی افکند. گفت: خدایش بکشاد، چه کودن و زشت و نکوهیده است! به خدا مرا گمان بر این می‌رود که

گزارش وی به سان دیدارش باشد. چون حجاج آغاز به سخن گفتن کرد، ریگ‌ها از دستش آغاز به فرو باریدن کردند و او نمی‌دانست چه بر وی می‌گذرد. سپس حجاج دستار از روی چهره برداشت و چنین گفت:

أَنَا أَبْنُ جَلَا وَ طَلَّغُ الثَّنَائَا مَتَى أَضَحِ الْعَمَامَةَ تَعْرِفُونِي

یعنی: من پسر پگاه و بالارونده بر پستی و بلندی‌هایم. چون دستار بردارم و فروگذارم، به خوبی مرا بشناسید.

به خدا سوگند که من گزند را دنبال می‌کنم و آن را در سر جایش می‌گذارم و همسان آن کیفر و پاداش می‌دهم. من به خوبی می‌بینم که برخی سرها رسیده‌اند و هنگام چیدن آنها فرارسیده است. من خون‌هایی می‌بینم که از روی دستارها تا نوک ریش‌ها آغاز به فروباریدن کرده است. من برای ریختن این خون‌ها آستین بالا زده‌ام.

هَذَا أَوَانُ الْحَرْبِ فَاشْتَدَى زَيْمٌ قَدْ لَقَّهَا اللَّيْلُ بِسَوَاقِ حُطَمٍ

لَيْسَ بِزَاعِي إِبِلٍ وَ لَاغْنَمٍ وَ لَايَجْزَأِرُ عَلَى ظَهْرٍ وَضَمٍ

یعنی: اینک هنگامه نبرد فرارسیده است؛ پس ای پیکار، آماده کار باش! شب آن را در میان درازپایی پیچیده است که هر چه را بر سر راه خود ببند، فرومی‌کوبد. نه چراننده اشتر است نه گوسپند و نه کشنده پروارها بر زیر پوست یا پارچه‌ای که گوشت را از خاک به دور دارد.

سپس گفت:

قَدْ لَقَّهَا اللَّيْلُ بِعَضَلِيٍّ أَوْعَ خَرَّاجٍ مِّنَ الدَّوِيِّ

مُهَاجِرٍ لَيْسَ بِأَغْرَابِيٍّ

لَيْسَ أَوَانُ بَكْرَةَ الْغَلَاظِ جَاءَتْ بِهِ وَ الْقُلُصِ أَلَا غَلَاظِ

تَهْوِي هُوِيٌّ سَابِقِ الْقَطَاظِ

یعنی: شب آن را درهم پیچید و به دست مردی سخت سر داد؛ دلاوری زیبا که از میان بانگ‌های سخت پرخاشگران با سرفرازی بسیار بیرون می‌آید؛ کوچنده راه خداست و بیابانگرد نیست. هنگامه آمیزش اشتر جوان در میان مردمان یا آوردگاه شتر تازه پوی بی‌نام و نشان فرا نرسیده است؛ او برای ربودن شکار، به سان مرغ سنگخواره،

ناگهان از آسمان بر زمین می‌کوبد.

به خدا سوگند ای عراقیان، مرا نه مانند انجیر می‌فشارند نه مانند ترسویان مرغدل بر تپیزه می‌کوبند که رو به گریز نهم. آنچه کردم، بر پایه هوشمندی سراسری بود زیرا من آهنگ دورترین آماج کردم. آنگاه این آیت بر خواند: خدا برای شما از شارسانی داستان آورد که آرام و آسوده بود و روزی آن به گونه فراوان از هر کران فرامی‌رسید. این شارسان به نازهای خدا ناباور گشت و خدا جامه گرسنگی و ترس بدان چشانند از آن رو که مردمش بزهکار و تبه‌کار بودند (نحل / ۱۶ / ۱۱۲). شما همانانید و مانندان همان مردمانید. همانا سرور خدا گرایان عبدالملک مروان تیردان خود فراگشود و تیرهای آن را آزمود و مرا استوارترین چوب و دیرشکن‌ترین سرکوب یافت. مرا به سوی شما روانه ساخت و به سوی جگرگاه و سینه شما نشانه گرفت و بر گلوگاه‌تان فراافکند. شما مردمی ستمکار و ناسازگار و دشوارکار و دوروی و دورنگ در کردارید. دیرزمانی است تا گام به راه گزند نهاده‌اید و آیین‌های گمراه‌کننده پایه گذارده‌اید. خود را استوار بدارید و راست کنید. به خدا که به شما شرنگ‌خواری خواهم چشانند و از آن باده تلخ‌تان خواهم نوشانند تا به هنگام درشت شیر دهید. شما را مانند چوب با آتش استوار خواهم ساخت و مانند درخت خارناک خواهم برید تا رام و خوار گردید. شما را به سان اشتران چموش فروخواهم کوفت تا سرکشی از یاد ببرید و گردن‌فرازی به کناری نهید. شما را چون هاون خواهم کوبید تا نرم گردید. به خدا سوگند، من هیچ نویدی ندهم جز آنکه آن را راست گردانم و اندازه نگیرم جز که بهسازی کنم. مرا از گزند این دارودسته‌ها آسوده بدارید. هر کسی سوار می‌شود، به تنهایی سوار گردد. سوگند به خدا که به داد روی خواهید آورد و از ترکتازی دست برخواهید داشت. گفت و گوی را به کناری خواهید نهاد و تو می‌گویی و او می‌گوید و بهمان از بهمان برای من چنین و چنان داستان می‌گزارد، همه را رها خواهید ساخت و گرنه برای هر مردی در پیکرش مایه‌ای برای سرگرمی پدید خواهم آورد! شما کجایید و آنجا کجاست؟ به خدا که بر درستی و راستی استوار خواهید شد یا چنان شما را با شمشیر خواهم زد که زنان را بیوه کند و فرزندان را بی‌پدر گرداند تا یاوه را به کناری نهید و از چالش وارheid. هان، اگر گناه برای گناهکار

درست و روا می‌بود، باژی گردآوری نمی‌شد و دشمنی سرکوب نمی‌گشت و مرزها گسسته می‌ماند. اگر مردم را به زور به پهنه جنگ نکشند، به خرسندی بدان پای نگذارند! شنیده‌ام که مهلب را در جنگ تنها مانده‌اید و گناهکار و ناسازگار به شارسان خود روی آورده‌اید. به خدا سوگند می‌خورم که هیچ کس را پس از سه روز دیگر دور از لشکرش نیابم جز که خونس بریزم و خانه‌اش در و زشگاه باد تاراج آویزم!

سپس فرمود که نامهٔ عبدالملک را بر کوفیان خواندند. چون فراخوانده گفت: «پس از نیایش به درگاه خدا، درود بر شما، همانا خدا را به نزد شما سپاس می‌گویم...»، حجاج گفت: خاموش باش. آنگاه گفت: ای سزاواران چوب‌دستی! سرور خدا گرایان بر شما درود می‌گوید و کسی پاسخ نمی‌گوید! چون دوباره گفت: «درود بر شما»، همگی گفتند: درود و مهر و خجستگی‌های پروردگار بر سرور خدا گرایان باد. سپس به خانه رفت و چیزی بر آن گفتار نیفزود. آنگاه خنیدگان را فراخواند و گفت: مردمان را به مهلب رسانید و نامه‌ها فراز آورید که رسیده‌اند. در میان این زمان درهای پل را شب و روز باز گذارید تا سرآمد فرارسد.

چون سومین روز فرارسید، بانگ تکبیری از بازار شنید. بیرون رفت و به مزگ شد و بر تخت سخنوری نشست و گفت: هان ای عراقیان، ای ناسرگان و بدسازگاران و دورویان و دژرفاران! من بانگ تکبیری شنیدم ولی نه از آن گونه تکبیرها که برای خرسندی خدا گویند بل از آنها که برای هراس افکنی بر زبان می‌رانند. من به خوبی می‌دانم که گروهی بی‌سر و پایانند که به شادخواری و هرزگی نشسته‌اند. ای فرزندان کنیزک فرومایه، ای بندگان چوب‌دستی، ای پسران بیوه‌زنان! آیا کسی از شما نیست که اندکی درنگ ورزد، خون خود را تواند پاس دارد و جای پای خود را تواند شناخت؟ سوگند به خدا، بر آن شدم که چنان کاری بر سر شما آورم که برای گذشته کیفر باشد و برای آینده مایه اندرزگیری.

در این هنگام عُمیر بن ضایبِ حَنْظَلِی تَمِیمی برخاست و گفت: خدا فرماندار ما را پاس بدارد، من پیری کهن سالم و این پسر از من استوارتر است و جوان‌تر [اَلْأَبْتُ؛ خ: اَشْبُ مِئِي]. حجاج گفت: این بهتر از پدر خویش است. سپس پرسید: تو کیستی؟ گفت:

عمیر ابن ضابی. حجاج گفت: آیا سخنان دیروز ما را نشنیدی؟ گفت: آری. حجاج گفت: آیا تو نیستی که به جنگ با عثمان بن عفان برخاستی؟ گفت: آری. حجاج گفت: ای دشمن خدا، چرا به جای عثمان رهسپار نگشتی؟ چه تو را بر آن کار واداشت؟ گفت: عثمان پدرم را که پیرمردی کهن سال بود، به زندان افکند. حجاج گفت: نه تو بودی که گفتی:

هَمَمْتُ وَلَمْ أَفْعَلْ وَكِدْتُ وَلَيْتَنِي تَرَكْتُ عَلَى عُثْمَانَ تَبْكِي خَلَائِلَهُ

یعنی: به کاری برخاستم و نکردم؛ نزدیک بود که بدان دست زدم؛ کاش عثمان را چنان بر زمین افکنده بودم که زنانش به شیون‌گری بر وی بنشینند. مرا گمان بر این است که باید او را بکشیم تا هر دو شارسان آرام گیرند. فرمان داد که او را کشتند و دارایی‌اش را تاراج کردند.

برخی داستان کشته شدن او را چنین آورده‌اند: عبسۀ بن سعید بن عاص به حجاج گفت: آیا این مرد را می‌شناسی؟ گفت: نه. گفت: او یکی از کشتندگان عثمان است. حجاج گفت: ای دشمن خدا! چرا به جای سرور خداگرایان رهسپار نگشتی؟ سپس فرمان داد که گردن او را زدند. آواز دهنده‌ای را فرمود که آواز داد: هان بدانید که عمیر بن ضابی فراخوان ما را شنیده بود و پس از سه روز فراز آمد. از این رو فرمان به کشتنش دادیم. هان بدانید که زینهار خدا از لشکریان مهلب که امشب نَرَوْنَد، برداشته است. مردم بیرون رفتند و بر زیر پل انبوه گشتند. مهتران به نزد مهلب شدند و او در رامهرمز بود. از او نامه‌ها گرفتند که به لشکر او رسیده‌اند. مهلب گفت: امروز مردی نر به عراق رسیده است. امروز نبرد با دشمن آغاز شده است.

چون حجاج، عمیر بن ضابی را کشت، ابراهیم عامر اسدی را با عبدالله بن زبیر دیدار افتاد. از او پرسید که چه گزارش دارد. عبدالله سرود:

أَقُولُ لِإِبْرَاهِيمَ لَمَّا لَقِيْتُهُ أَرَى الْأَمْرَ أَضْحَى مُنْصِبًا مُتَشَعِّبًا
تَجَهَّزُ وَ أَسْرِعُ فَالْحَقِّي الْبَجِيشَ لَا أَرَى سَوَى الْبَجِيشِ إِلَّا فِي الْمَهَالِكِ مَذْهَبًا

۱. زبیر به فتح زای است. با عبدالله بن زبیر بن عوام درآمیخته نشود.

تَخْتَرُ قَائِمًا أَنْ تَزُوْرَانَ ابْنَ ضَابِيٍّ عُصْبِيًّا وَ إِمَّا أَنْ تَزُوْرَ الْمُهَلْبَتَا
هُمَا خُطَّتَا خَسْفٍ نَجَاوُكَ مِنْهُمَا زَكُوْبِكُ حَوْلِيًّا مِنْ الشَّلْجِ أَشْهَبَتَا
فَعَالَ وَلَوْ كَانَتْ خُرَاسَانَ دُونَهُ زَاهَا مَكَانَ الشُّوقِ أَوْ هِيَ أَقْرَبَتَا
فَكَأَيُّ تَرَى مِنْ مُكْرِهِ الْقَرْزُ وَ مُسِيرًا تَحْتَمَّ جِنُو الشَّرْجِ حَتَّى تَحْتَبَّتَا

یعنی: چون ابراهیم را دیدار کردم، به وی گفتم: اینک می‌نگرم که این کار شاخه شاخه گشته است و گرفتاری به سان باز شکاری از آسمان فرود می‌آید. آماده کارزار باش و بشتاب که من هر جای دیگر به جز لشکر مهلب را نابودگاه می‌نگرم. یکی از این دو کار را برگزین: یا دیدار با عمیر بن ضابی و یا دیدار با مهلب را. دو کار زبونی آورند که اگر می‌توانی مایه‌ رهایی خود را از میان آنها برگیری، باید بر سمندی سال‌دار سوار شوی که مانند برف به سپیدی زند. زمین میان وی با سپاه جدایی افکند ولی اگر به دوری خراسان می‌بود، آن را به نزدیکی بازار یا نزدیک‌تر از آن می‌یافت. چه بسیار کسان که بر جای خود می‌خکوب شوند و جنگ را ناخواهان باشند ولی از ناچاری همواره سوار بر بارگی باشند و چندان کوهه زین را بچسبند که پشت‌شان کز گشته باشد.

گویند: فرارسیدن حجاج در ماه رمضان / ژانویه ۶۹۵ بود. وی حکم ابن ایوب ثقفی را به فرمانداری بصره گسیل کرد و او را فرمود که بر عبدالله بن خالد سخت بگیرد. گزارش به خالد رسید که از بصره بیرون رفت و در جَلْحَاء ماندگار شد. بصریان به پسواز وی رفتند و او هزار هزار [درم] در میان ایشان بخش کرد.

حجاج نخستین کس بود که برای واپس نشستن از نیروی رزمی، کیفر کشتن را نامزد کرد. شعبی گوید: در روزگار عمر چنان بود که چون کسی از جنگ واپس می‌نشست، دستار از سرش برمی‌گرفتند و او را در میان مردم به پا می‌داشتند و رسوایش می‌ساختند. در زمان عثمان و علی نیز چنین بود. چون مصعب بر سر کار آمد، گفت: این ارزشی ندارد. او تراشیدن سر و ریش را بر آن افزود. چون بشر بن مروان روی کار آمد، فرمان داد چنین کسی را به پای دارند و بر ته دستش میخ کوبند و او را با دستان به دیوار دوزند. گاه او از درد ورنج می‌مرد و گاه ته دستانش دریده می‌شد و از مرگ می‌رست. سخنسراییی در این زمینه سرود:

لَوْ لَا مَخَافَةُ بَشَرٍ أَوْ عُقُوبَتِهِ وَ أَنْ يُتَوَطَّ فِي كَفِّهِ مِشْمَاؤُ
إِذَا لَعَطَلْتُ نَعْرِي ثُمَّ زُرْتُكُمْ إِنَّ الْمُحِبَّ لِيَمُنَّ يَهْوَاهُ زَوَاؤُ

یعنی: اگر بیم بشر و کیفر او نبود و نمی ترسیدم که تو دو دستم را به دیوار
میخکوب کنی، مرز را خود رها می کردم و به دیدارتان می شتافتم؛ همانا دلشده، دمامم به
دیدار آن کس می رود که دوستش می دارد.
چون حجاج بر سر کار آمد، گفت: این بازی است. هر کس لشکر خود را رها
سازد، گردنش را می زنم.

فرمانداری سعید بن اسلم بر سیند

کشته شدن او

در این سال عبدالملک، سعید بن اسلم بن زُرَّعَه را بر سیند گمارد. در آنجا
معاویه بن حارث و محمد بن حارث علاقی بر او شوریدند و بر آن سرزمین چنگال
گسترده. حجاج، مُجَاعَةَ بْنِ سِغْرِ تَمِیْمِی را به سند فرستاد که بر آن مرز چیره شد و به
پیکار برخاست و جاهایی از کندابیل را گشود. مجاعه یک سال پس از آن در مُکْران
درگذشت. درباره او سرودند:

تَمِیْمُ مَشَاهِدِكِ الَّتِي شَاهَدْتَهَا إِلَّا بِيَزِيدِكَ ذِكْرُهَا مُجَاعَا

یعنی: همه آن پیکارها که برگزار کردی جز این پیامدی به جای نداشتند که پیوسته
یاد مجاعه را برای تو افزون ساختند.

جنبش مردم بصره در برابر حجاج

در این سال حجاج از کوفه به سوی بصره شد و عروه بن مغیره بن شعبه را بر کوفه
گمارد. چون به شهر بصره درآمد، برای بصریانی سخنانی مانند آنچه در کوفه گفته بود، بر
زبان راند. بیم داد که هر که را ببینند که پس از گذشت سه روز به مهلب نپیوسته باشد، به
سختی کیفر کند. شریک بن اعور یَشْکُرُی به نزد او آمد. او را بیماری عُرَى (فتق) بود.

یک چشم نیز بود و لگته‌ای بر دیده می‌گذاشت. از این رو او را «پنبه‌چشم» خوانده بودند. به حجاج گفت: خدا فرماندار ما را نیکو گرداناد. من آسیب غری دارم که بشر بن مروان دید و مرا بخشوده داشت. اینک بخشش من است که آن را به گنج‌خانه برمی‌گردانم. حجاج فرمود که گردنش را زدند. در بصره هیچ کس از لشکریان مهلب نماند مگر که به او پیوست. مهلب گفت: اینک مردی نر به عراق آمده است. مردمان پیاپی و انبوه وار بدو پیوستند چنان که یارانش رو به فزونی نهادند.

سپس حجاج روی به روستاآباد (رستق‌آباد) آورد که از آنجا تا جایگاه مهلب هژده فرسنگ بود. همی خواست که پشت مهلب به خود نیرومند گرداند. یک روز در روستاآباد به سخنوری برخاست و گفت: ای مردم دو شارسنان، اینجا ماه‌های ماه و سالیان سال جایگاه شما خواهد بود تا خدا دشمنان شما (این خارجیان چیره بر شما) را نابود کند. روز دیگر به سخنرانی پرداخت و گفت: افزایشی که پورزیبر در بخشش‌تان کرده است، افزایشی زیانبار و یاوه است که از مردی بی‌دین و تبه‌کار و دوروی سرزده است. ما آن را روا نمی‌داریم. مصعب بر بخشایش هر کس به اندازه صد درم افزوده بود. عبدالله بن جارود برخاست و گفت: این افزایش از پورزیبر نیست؛ افزوده سرور خدا گرایان عبدالملک مروان است که آن را روا داشت و به کار بست و برادرش بشر آن را به انجام رساند. حجاج گفت: تو را با سخن گفتن چه کار! سرت را نیک نگه‌دار و گرنه آن را از تنت بردارم! عبدالله گفت: چرا؟ من خوبی تو را خواهانم و کسانی بسیار بر این سخن با من همداستانند.

حجاج فرود آمد و یک ماه درنگ ورزید و از افزایش سخنی نگفت. پس دوباره یاد آن را به میان آورد. عبدالله بن جارود با سخنانی مانند گذشته، گفتارش را به او برگرداند. مَصْقَلَةَ بن کَرِبِ عبدی (پدر رقبه بن مصقله که از وی از پیامبر گزارش می‌آوردند)، برخاست و گفت: توده مردم را که بردگان رهبرند، نمی‌سزد که گفتار شبان خود را بدو برگردانند. آنچه را فرماندار گفت، شنیدیم و فرمانبرداریم چه بخواهیم چه نخواهیم. عبدالله بن جارود گفت: ای پسر زین جرمقانی! تو را با این کارها چه کار! از کی چون تویی را سزیده است که در چنین جایی زبان به سخن باز کند!

مهران به نزد عبدالله بن جارود آمدند و سخن او را راست شمردند. هذیل بن عمران بُزْجُمی و عبدالله بن حکیم بن زیاد مُجَاشِعی و دیگران گفتند: ما با تویم و یاران تویم. این مرد از کار خویش دست باز ندارد تا این افزایش را بکاهد. بیا با تو بیعت کنیم تا او را از عراق بیرون رانیم و برای عبدالملک نامه نویسیم و از او بخواهیم که دیگری را بر ما گمارد. اگر سرنسپارد، او را برکنار سازیم زیرا تا هنگامی که خارجیان هستند، از ما هراسان است. مردم در نهران با او بیعت کردند و سوگندان و پیمان‌ها به او دادند و از یکدیگر پیمان گرفتند.

به حجاج گزارش رسید که ایشان بر چه پایه‌ای همدستان شده‌اند. از این رو گنج‌خانه را پاس داشت و استوار ساخت. این در ماه ربیع‌الثانی سال ۷۶ / ژوئیه ۶۹۵م بود. عبدالله بن جارود مردم عبدالقیس را بر پرچم‌های‌شان گرد آورد. مردمان بیرون رفتند تا حجاج تنها ماند و جز نزدیکان و کسان خاندانش با او نماندند. پیش از نیمروز بر وی به درآمدند. ابن جارود و همراهانش پل را بریدند. گنج‌خانه‌های حجاج و رزم ابزارهای وی در فراسوی آن بود. حجاج، اَعْتِیْ (خداوند گرمابه‌ اعین در کوفه) را به نزد پورجارود فرستاد و پیام داد که فرماندار تو را خواهان است. پسر جارود گفت: خود این فرماندار که باشد! نه، هیچ خوشامدی برای پور ابورغال نباشد. باید بدبخت و نگوئسار از میان ما بیرون رود و گرنه با او کارزار کنیم. اعین گفت: می‌گوید: آیا شادمان باشی که با خویشان و کسانت کشته شوی؟ سوگند به آنکه جانم در دست اوست، اگر به نزدیک نیایی، مردم را به گونه‌ای همگانی و کسان خاندانت را به گونه‌ای ویژه، داستانی برای آیندگان سازم. حجاج همین پیام را برای عبدالله ابن جارود فرستاده بود. پورجارود گفت: اگر تو فرستاده نبودی، می‌کشتمت، ای زاده زن بدکاره! فرمان داد که او را با اردنگی و پس‌گردنی بیرون رانند.

مردم بر پیرامون پسر جارود گرد آمدند. او با ایشان پیشروی به سوی حجاج را آغاز نهاد. اندیشه‌ی ایشان بر این استوار بود که او را بیرون برانند و گرنه با وی کارزار در پیوندند. چون به نزد وی رسیدند، خرگاه او را تاراج کردند و هر چه را از دام و ستور و کالاهای او توانستند، ربودند و بردند. یمانیان آمدند و زنش دخت نعمان بن بشیر

انصاری را بردند. مضریان آمدند و زن دیگرش ام سلمه دختر عبدالرحمان بن عمرو برادر سهیل بن عمرو را برگرفتند. تودگان از او ترسیدند. سپس مردم حجاج را رها کردند و ازگرد او پراگندند.

عَضْبَان بن قُبْثَری به پورجارود می‌گفت: پیش از آنکه بره بر تو ناهار خورد، بر وی شام خور! نمی‌بینی چه بسیار کسان که از نزد وی به تو پیوسته‌اند؟ اگر فردا فراز آید، یاران او افزون گردند و همراهان تو به کاستی گریند! عبدالله بن جارود گفت: شامگاه نزدیک شده است؛ بامداد زود بر سرش می‌تازیم.

عثمان بن قطن و زیاد بن عمرو عتکی با حجاج بودند. زیاد فرمانده پاسبانان بصره بود. حجاج به این دو گفت: چه می‌بینید؟ زیاد گفت: مرا رای بر این است که از این مردم برای تو زینهار بگیرم و تو بیرون روی و به سرور خدا گرایان پیوندی زیرا مردم ازگرد تو پراگنده‌اند و من درست نمی‌بینم که با این گروه اندک به جنگ با آن سپاه انبوه برخیزی. عثمان بن قطن حارثی گفت: ولی مرا رای بر این کار نیست. همانا سرور خدا گرایان تو را در کارش انباز کرد، با خود درآمیخت، رایزن خویش ساخت و تو را بر کارها چیره گردانید. تو بر سر پورزیر تاختی که از همه مردم ارج گران‌تری داشت. تو او را کشتی و او پاداش و مهتری بایسته در برابر این کار به تو ارزانی فرمود. سرور خدا گرایان تو را به فرمانداری حجاز برگماشت. آنگاه تو را برافراشت و بر دوشارسانان عراق بداشت. اکنون که تا دورتر آزرگاه رانده‌ای و به فراتر آماجگاه رسیده‌ای، بر اشتی همه جا رو می‌نشینی و راه شام در پیش می‌گیری! به خدا که اگر چنین کنی، نه از عبدالملک آن پایگاهی را که اکنون داری به دست آوری، نه پایه خود را از پایمال شدن پاس بداری. مرا رای بر آن است که شمشیرها به دست گیریم و همراه و به یاری تو روانه پیکار گردیم تا پیروز شویم یا مردانه بمیریم. حجاج به وی گفت: رای درست همان

۱. گفتاری برگرفته از داستانی عربی. ابن اثیر: تَمَسَّ بِالْجَدِي قَبْلَ أَنْ يَتَعَدَّى بِكَ. میدانی: تَعَدَّى بِالْجَدِي قَبْلَ أَنْ يَتَعَسَّى بِكَ. چکیده گفتار این است که امشب کار دشمن را بساز پیش از آنکه فردا فراز آید و نیرو گیرد و کار تو بسازد. مجمع‌الامثال، چاپ بهره برده تورنبرگ، ۱/۲۳۷؛ افسست مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ، بی‌شناسنامه، ۱/۱۴۶.

است که تو فرامودی. این اندرز را به سودعثمان بن قطن به یاد سپرد و آن گفته را بر زیاد بن عمرو کینه‌توزانه به دل گرفت.

عامل بن مسمع به نزد حجاج آمد و گفت: برای تو از مردم زینهار گرفته‌ام. حجاج آواز خود را چنان بلند می‌کرد که مردمان بشنوند. می‌گفت: به خدا به ایشان زینهار ندهم تا هذیل بن حکیم را به نزد من آورند. کس به نزد عبید بن کعب نمیری فرستاد و پیام داد: به نزد من آی و مرا پاس بدار. پاسخ داد: اگر به نزد من آیی، پاست بدارم. حجاج گفت: نخواهم و هیچت گرامی ندارم. کس به نزد محمد عمیر بن عطارد فرستاد و همان خواسته را با وی در میان گذاشت و همان پاسخ شنید. محمد افزود: مرا در این کار شتر نر و ماده‌ای نیست. به نزد عبدالله بن حکیم مجاشعی پیک و پیام فرستاد که او همان پاسخ داد.

عَبَّاد بن حُصَيْن حَبْطی بر پسر جارود و ابن هذیل و عبدالله بن حکیم گذشت که در گوشه‌ای ایستاده بودند و با یکدیگر سرگوشی سخن می‌گفتند. به ایشان گفت: ما را در گفت‌وگوی خود انباز کنید. گفتند: دور بادا که هیچ کس از بنی حبط انباز گفت و گوی ما گردد! او برآشفت و با صد مرد به سوی حجاج گرایید. حجاج به وی گفت: پس از آمدن تو، باک ندارم که دیگران به من پیوندند یا نپیوندند.

قتیبة بن مسلم در میان مردمش در «یحیی اعصر»(?) به تکاپوی برخاست و گفت: به خدا نگذارم که قیس (یعنی حجاج) را بکشند یا دارایی اش را به تاراج برند. او نیز به حجاج پیوست.

حجاج از زندگی نومید گشته بود. چون اینان آمدند، آرامش یافت. آنگاه سَبْرَة بن علی کلابی و سعید بن اسلم بن زُرْعَة کلابی به نزد او آمدند. سعید بر وی درود گفت و حجاج او را به خود نزدیک ساخت. جعفر بن عبدالرحمان بن مخنف ازدی نیز بدو گرایید و مسمع بن مالک بن مسمع برای او پیام داد: اگر خواهی، به نزد تو آییم و اگر خواهی، بمانم و کسان را از جنگیدن با تو بازدارم. پاسخ داد: بمان و مردم را از جنگیدن بامن بازدار.

چون در نزد حجاج آن اندازه از مردمان گرد آمدند که با چنان شماری می‌توان

خود را پاس داشت، بیرون آمد و یاران خود را آرایش داد. مردم پیایی بدو می پیوستند. چون بامداد شد، اینک دید که در پیرامون وی شش هزار مرد جنگی اند. گزارشهایی جز این رانیز گفته اند. ابن جارود به عبیدالله بن زیاد بن ظبیان گفت: رای درست چیست؟ گفت: رای درست را دیروز فروهستی که غضبان به تو گفت: پیش از آنکه بَرّه بر تو نهار خورد، بر وی شام خور. اینک رای برفت و بردباری بماند.

پورجارود زرهی خواست و آن را وارونه پوشید و شگون بد زد. حجاج یاران خود را به جنگ برآغاید و گفت: مبدا افزونی شمار ایشان مایه هراس شما گردد. مردم به سوی همدگر پیشروی آغاز نهادند. بر بال راست سپاه ابن جارود هذیل بن عمران بود و بر بال چپ وی عبیدالله بن زیاد بن ظبیان. بر بال راست لشکر حجاج قتیبه بن مسلم یا عباد بن حصین بود و بر بال چپ وی سعید بن اسلم. ابن جارود با یاران خویش تاختن آغاز نهاد تا از یاران حجاج درگذشت. حجاج بازگشت و بر وی تاخت. ساعتی کارزار کردند و نزدیک بود که یاران جارود پیروز گردند. ناگهان تیری از تیراندازی ناشناخته بر پورجارود خورد که فروافتاد و جان داد. آوازدهنده حجاج به زینهار دادن مردم آواز داد مگر هذیل بن عمران و عبیدالله بن حکیم. فرمان داد که گریختگان را پیگرد نکنند. گفت: پیگرد کردن مردم، نشان از پیروزی ناخوشایندی می دهد. عبیدالله بن زیاد بن ظبیان شکست خورد و رو به گریز نهاد. او به عمان شد و به نزد سعید بن عیاذ بن جُلَندی ازدی رفت. به سعید گفتند که عبیدالله مردی خونریز است؛ از او پرهیز. چون خربزه نورسیده به بازار آمد، سعید برای عبیدالله نیمی از یک خربزه زهرآلود فرستاد و گفت: این نخستین چیزی از خربزه است که فرارسیده است. نیمی از آن را خوردم و نیمی دیگر را برای تو فرستادم. عبیدالله اندکی خورد و گزند را دریافت و گفت: می خواستم او را بکشم ولی او پیشدستی کرد و مرا از پای درآورد.

سر ابن جارود و هژده سر از مهتران یارانش را به نزد مهلب فرستادند و آنها را بر نیزه کردند که خارجیان ببینند و از اختلاف نومید گردند.

حجاج، عبید بن کعب و محمد بن عمیر بن عطارد را به زندان افگند زیرا این دو برای وی پیام داده بودند: به نزد ما آی تا تو را پاس بداریم. غضبان بن قَبَعْتَری را به زندان

افگند و گفت: تو بودی که گفتی: پیش از آنکه بَرّه بر تو ناهار خورد، بر وی شام خور؟ غضبان گفت: من از گفته خود سود نبردم و تو از گفتار من گزند ندیدی. عبدالملک برای حجاج نامه نوشت و فرمود که او را آزاد سازد.

همراه این چارود عبدالله بن انس بن مالک انصاری کشته شد. حجاج گفت: آیا این شگفت نباشد که بینم انس مردم را به جنگ با من برشورانند! چون به بصره درآمد، دارایی او را بازداشت کرد و چون انس بر وی درآمد، به وی گفت: جای را تنگ ساختی و ناخوش آمدی، ای پسر زین بدسرشت! پیری گمراه که همواره آشوب می‌انگیزد. یک بار با ابوتراب است، یک بار با پور زبیر و بار دیگر با پسر چارود. به خدا سوگند که تو را مانند شاخه بریده پوست خواهیم کرد و مانند درخت خارناک خواهیم برید و به سان انگوژه برخواهم کند! انس گفت: روی سخن فرماندار با کیست؟ حجاج گفت: با تو هستم، خدا زیانت را لال گرداناد! انس بازگشت و برای عبدالملک نامه نوشت و از حجاج و رفتار وی گله آغاز نهاد. عبدالملک برای حجاج نوشت:

پس از درود، ای پسر مادر حجاج، تو برده‌ای بودی که رشته‌ای از کارها دست به دست هم دادند و تو بر فراز آنها برآمدی تا از مرز خود بیرون رفتی و از اندازه خویش درگذشتی. ای زاده زن میان‌تنگ ساخته با هسته مویز! تو را اندک فشاری دهم از آن‌گونه که شیران به روبهان می‌دهند. چنانکه لگدمال سازم که آرزو کنی از میان مادرت به درون شکم وی بازگردی. آیا روزگار نیاکان و پدران را در طایف به یاد نمی‌آوری که بر پشت خود سنگ می‌کشیدند و در دزه‌ها و آبگیرها با دست خود چاه می‌کنند؟ آیا روزگار پدران را در پستی و زبونی و فرومایگی و بدبختی و تباهی و سیه‌روزی به یاد نمی‌آوری؟ به گویش سرور خدا گرایان رسید که از روی خود کامگی و گستاخی با انس بن مالک چه کردی. مرا گمان بر این است که خواستی ژرفای دلبستگی سرور خدا گرایان به کار خودش را بدانی و دریابی که تا چه اندازه با تو خواهند ستیزید یا از تو درخواهد گذشت. اگر ببینی که از تو چشم پوشی می‌کند، یگراست به سوی آن پیش خواهی رفت.

۱. یا ابن المَشْتَقِرْمَةِ. واژه‌نامه‌ها: أَلْمَشْتَقِرْمَةُ: زن میان‌تنگ ساخته به دارو.

نفرین خدا بر تو باد که مردکی هستی با چشمانی نیمه کور، پاهایی سست و دولمبر بر هم سوده! اگر نه گمان سرور خدا گرایان بر این بود که نویسنده در گزارش کار پیرمرد اندکی افزون‌کاری کرده است، کسی را روانه می‌ساخت که تو را از گاه برانگیزد و بر پشت و پهلو بر زمین کشاند و اندر چاه نشاند^۱. آنگاه تو را به نزد انس برد تا آنچه فرمودنی است، به راستای تو فرماید. انس و خاندان و کسانش را گرمی بدار و حق او را بشناس و خدمت او به پیامبر خدا(ص) را به یاد آر و در هیچ یک از نیازمندی‌هایش کوتاهی مکن. هان مبادا به گوش سرور خدا گرایان گزارشی رسد که جز آنچه درباره گرامیداشت و نیکوکاری و پوزش در برابر انس فرموده است، انجام دهی تا کس بر سر تو فرستد که پشتت را با تازیانه سیاه و کبود سازد و پرده تو بدرد و دشمن کامت گرداند. او را در خانه‌اش دیدار کن و سرافکنده به نزد او شو. باید که او برای سرور خدا گرایان بنویسد که از تو خرسند است، اگر خدا بخواهد. بدرود.

نامه را با اسماعیل بن عبدالله وابسته بنی مخزوم روانه کرد. اسماعیل نامه سرور خدا گرایان برای انس را به نزد او آورد که آن را خواند. نامه حجاج را به نزد او برد. حجاج نامه را می‌خواند و چهره‌اش رنگ به رنگ می‌شد و رخساره‌اش سرخ و زرد می‌گشت و از پیشانی‌اش خوی [خنی] فرومی‌بارید. دم به دم همی گفت: خدا سرور خدا گرایان را ببخشاید. سپس حجاج با انس به خوشامدگویی در نشست و او را گرمی داشت و از وی پوزش خواست و گفت: خواستم عراقیان بدانند که اگر از پسر تو کاری سرزد و من با وی و تو چنان رفتاری پیشه کردم، در کیفر کردن ایشان شتابان ترم.

انس گفت: گله به نزد سرور خدا گرایان نبردم تا کاردم به استخوان رسید. گمان بردی که ما بدان ((اشرار)) هستیم در جایی که خدا ما را «انصار» نامیده است. گمان بردی که ما دوروی و دورنگیم در جایی که ما خانه‌های خود را برای پیامبر و یارانش با روی باز و باوری استوار، گشاد ساختیم. به زودی خدا میان ما با تو داوری خواهد فرمود

۱. حکیم ابومعین حمیدالدین ناصر بن خسرو قبادیانی یمگانی می‌فرماید:

بسرگاه نبینی مگر آن را که سزا هست کز گاه برانگیزی و در چاه نشانی

که او بر دگرگون‌سازی تواناست. در نزد او راستی و درستی با کژی و کاستی و راستی با دروغ درهم نمی‌آمیزند. گمان بردی که مرا دستاویزی برای ترساندن عراقیان ساختی ولی این کار از راه رواداری آن چیزهایی بود که خدا ناروا فرمود. خدا روا نداشت که تو بامن چنان کنی. مرا بر تو نیرویی نبود و از این رو کارم به خداوند و به سرور خدا گرایان وا گذاشتم و او حقی را برای من پاس داشت که تو نداشتی. به خدا اگر ترسایان (با ناباوری‌شان) مردی را ببینند که تنها یک روز خدمت عیسی بن مریم کرده است، چندان حق او بشناسند که تو نشناختی با اینکه من ده سال چاکری پیامبر خدا (ص) کردم. پس از همه آنها، اگر نیکی بینیم، ستایش و سپاس خدا به جای آریم و اگر جز آن بینیم، بردباری پیشه کنیم. همیشه از خدا یاری می‌خواهیم.

حجاج آنچه را از وی گرفته بود، به او برگرداند.

شیرزنگی و زنگیان همراه وی

درواپسین روزهای فرمانرانی مصعب بن زبیر، زنگیان در فرات فراهم آمدند ولی در شمار بسیار نبودند. تباهی کردند و میوه‌های بسیاری از مردمان را گساردند. هنگامی که خالد بن عبدالله بن خالد فرماندار بصره شد، ایشان رو به فزونی نهاده بودند. مردم از آنچه زنگیان بر سرشان آوردند، به نزد او گله بردند. او برای ایشان سپاهی آراست. چون گزارش آن را شنیدند، پراکنده شدند. او برخی از ایشان را گرفت و کشت و بر دار کرد.

چون کار عبدالله بن جارود بدانجا رسید که یاد کردیم، زنگیان نیز جنبش خود را آغاز نهادند و گروه‌های انبوهی از ایشان در فرات گرد آمدند و مردی به نام ریاح با لقب «شیر زنگی» را به رهبری و فرماندهی خود برگزیدند. ایشان به تباهی برخاستند. چون حجاج از پورجارود بپرداخت، زیاد بن عمرو سرکرده پاسبانان بصره را فرمود که لشکری به جنگ ایشان گسیل دارد. او چنان کرد و سپاهی به سرکردگی حفص بن زیاد بر سر ایشان فرستاد که آن را درهم شکستند و پسر وی حفص بن زیاد را کشتند. سپس لشکر دیگری روانه ساخت که زنگیان را درهم شکست و کشتارشان کرد و بصره آرامش یافت.

بیرون راندن خارجیان از رامهرمز

کشته شدن پور مخنف

چون نامه حجاج به مهلب و ابن مخنف رسید و ایشان را فرمود که جنگ با خارجیان را سختگیرانه دنبال کنند، اینان به سوی خارجیان پیشروی کردند و لختی با ایشان جنگیدند که خارجیان چندانی نیابیدند و رو به گریز نهادند انگار بر زمینی تفتیده راه می‌رفتند. از خارجیان جنگی دیده نشد. خارجیان روانه شدند و در کازرون فرود آمدند. مهلب و ابن مخنف روانه شدند و بر ایشان لشکرگاه زدند. مهلب برای خود سنگر کند و به پور مخنف گفت: اگر می‌خواهی، برای خود سنگر بکن. یاران او گفتند: سنگرهای ما شمشیرهای مان است.

خارجیان بر سر مهلب تاختند که بر او شبیخون زنند ولی دیدند که او خود را استوار ساخته است. به سوی ابن مخنف گراییدند و دیدند که بر پیرامون خود سنگر نکرده است. با او جنگ در پیوستند که یارانش از گرد او گریختند. او فرود آمد و همراه گروهی از همراهانش به جنگ پرداخت که ایشان با او کشته شدند و بر گرد او جان باختند. سخنسرای ایشان گفت:

لَحْنِ الْقَشْكَرِ الْمُكَلَّلِ بِالصَّرِّ عَى قَهْمِ بَيْنَ مَيِّتٍ وَ قَتِيلِ
قَتْرَاهُمْ تَسْفِي الرِّيَاحُ عَلَيْهِمْ حَاصِبًا الرِّثْلُ بَعْدَ جَرِّ الدُّبُولِ

یعنی: این سپاه آرامته به خفتگان در خاک و خون از آن کیست؟ برخی از اینان جان باخته‌اند و برخی کشته شده‌اند. می‌بینی که بادی ریگ افشان بر ایشان می‌وزد؛ پیش از این خرامان و دامن‌کشان، از این سو بدان سوی آوردگاه می‌رفتند. این گزارش بصریان است.

اما کوفیان می‌گویند: چون نامه حجاج رسید و فرمان کارزار با خارجیان داد، مهلب و عبدالرحمان به کارزار برخاستند و جنگی سخت به راه انداختند. خارجیان بر

سپاه مهلب تاختند و او را ناچار به واپس نشینی به لشکرگاهش ساختند. مهلب کس به نزد عبدالرحمان فرستاد و از او یاری خواست. عبدالرحمان سوارگان و پیادگان به یاری او گسیل کرد. این، پس از نیمروز، ده شب مانده از رمضان / ۱۲ ژانویه ۶۹۵ م بود.

چون هنگام نماز دگر فرارسید و خارجیان دیدند که نیروهای کمکی دامادم برای لشکر عبدالرحمان فرامی‌رسند، گمان بردند که یاران او به سبکی گراییده‌اند. پس در برابر مهلب کسانی به رزم برگماشتند که او را سرگرم بدارند؛ آنگاه با سپاهیان خود روی به عبدالرحمان آوردند. چون دید که ایشان آهنگ او کرده‌اند، پیاده شد و قرآن‌خوانان سپاه وی پیاده شدند و آهنگ خارجیان کردند؛ از این میان بودند: ابوالاحوص دوست عبدالله بن مسعود و خُزَیمَةُ بن نصر پدر نُصَیرِ بْنِ خُزَیمَةَ عُبَیسی که با زید بن علی کشته شد و همراه او در کوفه به دار آویخته گشت. همراه وی هفتاد و یک تن از یارانش فرود آمدند. خارجیان بر ایشان تاختند و او به سختی با ایشان پیکار کرد و مردم از گرد او پیرا گنجدند و او با گروهی اندک از یاران خود ماند که مردانه در کنار او پایداری ورزیدند. پسرش جعفر بن عبدالرحمان از کسانی بود که به یاری مهلب فرستاده بود. او در میان مردم آواز داد و ایشان را فراخواند تا همراه وی به یاری پدرش بشتابند. جز مردمی اندک از او پیروی نکردند. او روان شد و خود را به پدر نزدیک ساخت ولی خارجیان میان ایشان جدایی افکندند. چندان جنگید که زخمی گردید. عبدالرحمان بن مخنف و همراهان وی بر تپه‌ای بلند برآمدند و تا پیرامون دوسوم از شب جنگیدند تا او در میان آن رزمندگان کشته شد. چون شب را به پگاه رساندند، مهلب آمد و بر او نماز خواند و او را به خاک سپرد و گزارش کار او را برای حجاج نوشت. حجاج داستان را به عبدالملک رساند که بر وی درود فرستاد و کوفیان را نکوهید.

حجاج، عبدالرحمان بن عتاب بن ورقاء را به لشکرگاه مهلب فرستاد و او را فرمود که فرمان‌های مهلب را بشنود و به کار بندد. او را این فرمان بسی ناخوش آمد ولی دید که جز فرمان بردن چاره‌ای ندارد. وی به لشکرگاه رفت و جنگ با خارجیان را آغاز نهاد و رشته فرماندهی او به دست مهلب بود ولی او خود کارهایش را سامان می‌داد و چندانی بامهلب رایزنی نمی‌کرد. مهلب مردانی را پرورد و فریفت و بر عتاب گمارد [شاید برای

اینکه او را بیازارند یا ناگهان خونش بریزند]. یکی از ایشان بِسْطَامِ بْنِ مَصْقَلَةَ بْنِ هُبَيْرَةَ بود. یک روز میان مهلب و عتاب گفت و گویی در گرفت و هر یک به دیگری سخنانی درشت گفت. مهلب تازیانه برافراشت که بر سر عتاب کوبید. پسرش مغیره بن مهلب از جای پرید و تازیانه از دست پدر خود گرفت و گفت: خدا فرمانده را بر نیکی پایدار بداراد! پیری از پیران عرب و مهتری از مهتران ایشان است. اگر از او گفتاری ناخوشایند شنیده باشی، بارگران او را سبک بردار که سزاوار آن است. او پذیرفت و این دو از هم جدا شدند. عتاب کس به نزد حجاج فرستاد و از مهلب گله آغاز نهاد و از او خواست که دستوری بازگشت به وی دهد. این کار با نیازمندی حجاج در زمینه‌ای ویژه راست آمد که از آن لشکر که در زیر فرمان مهلب است، کناره گیرد و به نزد خودش [حجاج] بازآید. مهلب فرزند خود حبیب را بر آن لشکر گماشت.

سُرَاقَةَ بْنِ مِرْدَاسِ بَارِقِيٍّ فِي سَوَاكِ عَبْدِ الرَّحْمَانِ بْنِ مِخْنَفٍ سَرُود:

تَوَى سَيْدُ الْأَزْدِيِّنِ أَزْدُ شَنْوَةَ وَ أَزْدُ عُثْمَانَ زَهْنُ رَمِيسِ بَكَايِرِ
 وَ ضَارَبَ حَتَّى مَاتَ أَكْرَمَ مَيْتَةٍ بِأَيْتِضِ صَافِي كَالْقَيْقَةِ بَاتِرِ
 وَ صُرِعَ عِنْدَ الثَّلِي تَحْتَ لَوَائِهِ كِرَامُ الْمَسَاعِي مِنْ كِرَامِ الْمُتَشَائِرِ
 قَضَى نَحْبَهُ يَوْمَ اللَّقَاءِ ابْنُ مِخْنَفٍ وَ أَدْبَرَ عَنَّهُ كُلُّ آلَوْثِ دَائِرِ
 أَمَدٌ وَ لَمْ يَحْدُدْ قَرَّاحٌ مُشْمَرًا إِلَى اللَّهِ لَمْ يَذْهَبْ بِأَثْوَابِ غَادِرِ

یعنی: سرور دو تیره از مردمان «ازد عمان» و «ازد شنوئه» در کازرون سر در پرده خاک فروکشید. باشمشیر سپید و تیز و برنده چون الماس همی زد و کوشید تا ساغر جانبازی سرکشید. در دامنه تپه در زیر درفش وی بسی مردان سخت‌کوش جان باختند. پسر مخنف در روز نبرد به راه خود رفت و هر آلوده تردامنی از یاری او بازپس ماند. به دیگران یاری رساند ولی ایشان به او یاری نرساندند و از این رو با سری بلند به دیدار خدا شتافت و با جامه تبه‌کاران به درگاه وی نخرامید.

مهلب در شاپور ماند و یک سال را در پیکار گذراند.

یاد چند رویداد

در این سال، صالح بن مُسَرِّح یکی از مردان امرؤالقیس بن زید مَنَآة از تمیم، به جنبش درآمد. وی باور «صُفْرِیان» می‌داشت. نخستین کس از این گروه بود که بیرون آمد. او به سوی حجاج بیرون شد و شیب بن یزید و شوید و یطین و مانندان ایشان با وی بودند.

آیین حج را در این سال عبدالملک بن مروان برگزار کرد. شیب خارجی بر آن شد که وی را ناگهان از پای درآورد. گزارش این کار به عبدالملک رسید. پس از بازگشت برای حجاج بن یوسف نامه نوشت و او را فرمود که به پیگرد ایشان پردازد. پیرمردی نیکوکار و شایسته بود. به کوفه می‌آمد و پیرامون یک ماه در آنجا می‌ماند و با یاران خویش دیدار می‌کرد و نیازمندی‌های خود را آماده می‌ساخت. چون حجاج به جست و جوی او برآمد، کوفه بر او تنگ شد و او از آن بیرون رفت.

چون حجاج به آیین حج رفت، به مدینه شد و برای مردم سخن راند و پس از درود و ستایش و سپاس گفت: اما بعد، نه من خلیفه زبون گرفته (عثمان) ام، نه خونسرد و آرام‌گیر (معاویه)، نه سست‌رای (به سان یزید). هان بدانید که من این امت را جز به شمشیر استوار نمی‌سازم تا چوب نیزه شما برایم راست گردد. شما کارهای نخستین کوچندگان راه خدا را به رخ ما می‌کشید و به ایشان می‌بالید و برخوردی به سان برخورد با ایشان را از ما می‌بوسید ولی رفتاری به سان ایشان را ندارید. ما را به پرهیزکاری از خدا می‌خوانید و خود بدان رفتار نمی‌کنید. به خدا از این پس کسی مرا به پرهیزکاری از خدا نخواند مگر که گردن او را بزنم. سپس از تخت سخنوری فرود آمد.

در این سال عروثاض بن ساریه سلمی (از یاران صُفَّه) درگذشت. برخی گویند: بلکه در شام در آشوب پور زبیر درگذشت. هم در این سال اسود بن یزید نخعی برادرزاده علقمة بن قیس درگذشت.

رویدادهای سال هفتاد و ششم هجری

(۶۹۵ میلادی)

جنبش صالح بن مُسَرِّح

ابن صالح بن مسرح تمیمی مردی پرهیزکار و پرستار و زردروی و پارسا بود و خدا را بسیار می پرستید. در دارا، موصل و جزیره به سر می برد. او را یارانی بودند که وی برای شان داستانسرایی می کرد. او ایشان را به جنبش در برابر ستم و پیکار با ناسازگاران خود خواند. ایشان بدو پاسخ گفتند و او یاران خود را به نبرد با امویان برآغالید. برای دوستان خود پیک و پیام فرستاد و ایشان بدو پاسخ دادند و بر این پایه با همدگر دیدار کردند. در این کار بودند که اینک نامه شیب رسید که به او می گفت: اگر می خواهی جنبش خود را آغاز کنی، این ویژه توست که امروز رهبر و پیر مسلمانانی و ما کسی را گرامی تر از تو نمی شناسیم. اگر می خواهی آن را واپس افکنی، مرا از آن آگاه ساز که سرآمدهای مرگ هر شبان و روزان بر سر مردمان می تازند و من آسوده نیستم که مرگ ناگاهم فروگیرد و با ستمکاران پیکار نکرده باشم.

صالح برای وی نوشت: چیزی مرا از بیرون رفتن باز نداشت جز که آمدن تو را

همی بیوسیدم. به سوی ما روی آور که از اندیشه کسانی مانند تو نتوان بی نیاز بود و کارها را بی رایزنی با تو نتوان برید. چون شیب نامه او را خواند، تنی چند از یاران خود را فراخواند از آن میان: برادرش مصاد بن نَعیم شیبانی، مُحَلَّل بن وایل یَشْکُری و جز این دو. ایشان را بیرون آورد و در دارا بر صالح فرود آمد. چون با او دیدار کرد، گفت: خدایت شایسته بداراد، ما را بر این ستمکاران بیرون ببر که روش پیامبر جز به فرسودگی نگراید و ستمکاران جز گردن‌فرازی نیفزایند.

صالح فراخوانان خود را در همه جا پراکند و با ایشان بر این پایه نوید گذارد که روزیکم صفر سال ۷۶ / ۲۲ مه ۶۹۵ م بیرون آیند. آنان آن شب در نزد او انجمن کردند. یکی از آن میان پرسید: نخست ایشان را به کیش خود خوانیم یا نخوانیم؟ گفت: بلکه ایشان را فرامی خوانیم که این کار حجت ایشان را بهتر بگسلاند. مرد پرسید: چه می‌گویی درباره کسانی که با ما کارزار کنند و ما بر ایشان پیروز گردیم؛ آیا خون‌ها و دارایی‌های ایشان بر ما رواست؟ گفت: اگر خون‌شان بریزیم و دارایی‌شان ببریم، نوش‌مان باد و اگر ببخشاییم، کار بر ما فراخ است.

آنگاه یاران خود را اندرز داد و فرمان‌های خود را به ایشان شنوند و به ایشان گفت: بیشینه شما پیادگانید و این ستوران از آن محمد بن مروانند. از اینها آغاز کنید و بر اینها تازید و با اینها بر دشمنان خود نیرو گیرید.

اینان در آن شب به در آمدند و آن ستوران را گرفتند و بر آنها سوار شدند و سیزده شب در سرزمین دارا ماندند. مردم این شهر و مردم نصیبین و سنجار از ایشان دژگزين شدند. بیرون آمدن وی با صد و بیست یا صد و ده مرد جنگی بود.

گزارش بیرون آمدن ایشان به گوش محمد بن مروان رسید. او فرماندار جزیره بود. عَدِیُّ بْنُ عَدِیِّ کِنْدِی را با هزار سوار به رویارویی ایشان فرستاد. او از حران روان شد و در دوغان فرود آمد. اینها نخستین سپاهسانی بودند که به سوی صالح بن مسرح گسیل شدند. عدی چنان هراسان روان شد که انگار یکراست به دهان مرگ می‌رود. او برای صالح پیام فرستاد که از پیکار با تو گریزانم و همی خواهم که از این شارسان به جای دیگری کوچی. عدی مردی پارسا بود. صالح پاسخ داد: اگر باور ما را داری، از برابر تو

واپس رویم وگرنه در کار خود بنگریم که چه می‌باید کرد. عدی برای او پیام فرستاد: باور تو را ندارم ولی از کارزار با تو یا هر کس دیگری بیزارم. به یاران خود گفت: سوار شوید. ایشان سوار شدند. فرستاده را در نزد خود زندانی کرد و با یاران خود روان شد و بر سر یاران عدی تاخت که سرگرم نماز نیمروز بودند. به خود نیامده بودند که ناگاه سواران را بر سر خویش دیدند. چون ایشان را دیدند، یکدیگر را آواز دادند. صالح بر بال راست خود شیب را گمارد و بر بال چپ خود سوید بن سلیم را. خودش در دل سپاه ماند. بر سر آنان تاخت که هنوز نتوانسته بودند آرایش رزمی بگیرند و در درون رده‌های هم راه می‌رفتند. شیب و سوید بر ایشان تاختند که شکست یافتند و رو به گریز نهادند. اسپ عدی را برایش آوردند که بر آن سوار شد و رو به گریز نهاد. صالح بن مسرح فرارسید و آنچه در لشکرگاه وی دید، برگرفت و به تاراج برد.

یاران عدی بن عدی بر محمد بن مروان درآمدند. او بر عدی خشم گرفت و خالد بن جزء سلمی را با هزار و پانصد مرد جنگی روانه ساخت. حارث بن جثوئه عامری رانیز فراخواند و او را نیز با پانصد پیکارمند گسیل کرد. به آن دو گفت: بر سر این بیرون شده از کیش و آیین تازید و شتابان روانه شوید. هر کدام پیش از دیگری برسد، بر دوست خود فرماندهی داشته باشد. آن دو پشت به پشت هم بیرون رفتند و درباره صالح بن مسرح پرسش همی کردند. به ایشان گفته شد: به سوی آمد رفته است. این دو آهنگ او [یا: آن] کردند. صالح شیب را با بخشی از یارانش به رویارویی حارث بن جعونه فرستاد و خود با بخش دیگر آهنگ خالد بن جزء سلمی کرد. به هنگام نماز دگر به پیکار پرداختند و دشوارترین کارزار به راه انداختند. سواران محمد بن مروان در برابر سواران صالح بن مسرح پایداری نیارستند. چون دو فرمانده چنان دیدند، پیاده شدند و بیش‌تر یاران‌شان با ایشان پیاده گشتند. در این هنگام یاران صالح بر ایشان دست نیافتند. چون بر ایشان می‌تاختند، پیادگان با نیزه‌ها به پیشوازشان می‌شتافتند و تیراندازان ایشان را تیرباران می‌کردند و سواران به پیگرد ایشان می‌پرداختند. کارزار تا شب دنبال شد. زخمیان در هر دو سوی به فزونی گراییدند. از یاران صالح نزدیک به سی تن کشته شدند

و از یاران محمد بیش از هفتاد کس.

چون شب فرا رسید، هر دو سوی به لشکرگاه‌های خود بازگشتند. صالح با یاران خود به کنکاش در نشست. شیب گفت: این مردم به سنگرهای خود پشتگرم شده‌اند و مرا رای بر این نیست که بر سر ایشان بمانیم. صالح گفت: من هم چنین می‌بینم. همان شب از آن پهنه بیرون آمدند و سرزمین موصل و جزیره را در نوشتند و به دسکره رسیدند. چون حجاج این را شنید، حارث بن عمیرة بن ذی‌الشعار را با سه هزار مرد جنگی از کوفیان به سوی ایشان گسیل کرد. او روانه شد تا به دسکره رسید. صالح بن مسرح بیرون آمد تا به روستایی به نام مدبج بر مرزهای میان موصل و جوخی فرارفت. صالح اکنون با نود مرد جنگی بود. حارث بن عمیرة سیزده روز مانده از جمادی^۱ با ایشان دیدار کرد. دو سوی رزمنده کارزار آغاز نهادند و سوید بن سلیم که فرمانده بال‌چپ سپاهیان صالح بود، شکست یافت و صالح مردانه پایداری ورزید تا کشته شد. شیب چندان جنگید تا از اسپ فرود افتاد و پیاده بر ایشان تاخت. آنان از برابر وی واپس نشستند. به جایگاه صالح آمد و او را کشته یافت. آواز داد: آی گروه مسلمانان، به سوی من آیید. آنان به وی پناهندند. به یاران خود گفت: شما دو تن به دو تن پشت به پشت هم دهید و دشمنان را بانیزه‌ها فروکوبید تا به این دژ درآئیم و بنگریم چه می‌باید کرد. چنان کردند و همگی به درون دژ رفتند. اینان هفتاد مرد بودند. حارث ایشان را در میان گرفت و در را بر ایشان آتش زد و گفت: اینهانی توانند از آن بیرون آیند.

[واژه تازه پدید]

مُسْرَح: به ضم میم و فتح سین بی نقطه و تشدید و کسر رای بی نقطه و حای بی نقطه.

جَعْوَنَه: به فتح جیم و سکون عین بی نقطه و فتح واو که در پایان آن نون است.

۱. اگر جمادی‌الاول باشد، برابر با ۳ سپتامبر ۶۹۵م می‌شود و اگر جمادی‌الثانی باشد، برابر با ۲ اکتبر ۶۹۵م.

بیعت با شیب خارجی

پیکار او با حارث بن عمیره

چون حارث در را بر شیب و یارانش آتش زد، گفت: ایشان نمی‌توانند بیرون آیند و ما پگاه زود بر ایشان می‌تازیم و کشتارشان می‌کنیم. او به لشکرگاه خود بازگشت. شیب به یاران خود گفت: چه چیز را می‌بوسید؟ به خدا اگر اینان به هنگام بامداد بر شما تازند، بنیادتان براندازند. گفتند: فرمان خود بفرمای. گفت: بامن یا دیگری از یاران خویش بیعت کنید و با ما بیرون آید تا در لشکرگاه‌شان بر ایشان تازیم که اکنون آرام و آسوده می‌زیند.

با شیب بیعت کردند. او شیب بن یزید بن نَعِیم شیانی بود. نمدها آوردند و خیس کردند و بر آتش‌های دروازه نهادند و بیرون شتافتند. حارث به خود نیامده بود که دید شیب و یارانش با شمشیر بر سر ایشان تاخته‌اند و به میان لشکرگاه ایشان رخنه کرده‌اند. حارث بر زمین افتاد. یارانش او را برداشتند و به مداین واپس گریختند. شیب لشکرگاه ایشان را تاراج کرد. این نخستین سپاهی بود که شیب درهم شکست.

جنگ میان یاران شیب و دیگران

سپس شیب با سلامه بن سنان تیمی (تیم شیانی) در سرزمین موصل دیدار کرد. او را فراخواند که به یاری او به پیکار برخیزد. سلامه از وی پیمان گرفت که سی سوار گزین کند و ایشان را به سوی مردم عَنَزَه روانه سازد و داغ دل از ایشان سرد سازد زیرا ایشان برادرش فَضَّالَه را کشته بودند. گزارش این کار چنین بود: فضاله با هژده مرد بیرون شد تا بر آبی به نام «شجره» فرود آمد. در آنجا درخت شوره گزی بزرگ بود و مردم عنزه بر پیرامون آن فرود آمده بودند. چون او را با یارانش دیدند، گفتند: اینان را می‌کشیم و به نزد سرور خود می‌رویم تا به ما چیزی ارزانی دارد. دایمان وی از بنی نصر گفتند: شما را در کشتن برادرزاده‌مان یاری نمی‌کنیم. عنزیان برخاستند و ایشان را سر بریدند و

سرهای‌شان را به نزد عبدالملک بن مروان بردند. از این‌رو ایشان را در «انقیاء» یا «بانقیاء» فرود آورد و برای ایشان بخششی نامزد کرد. ایشان را پیش از آن بخششی اندک بود. سلامی برادر فضاله درباره کشته شدن برادر خود دست کشیدن دایی‌هایش از یاری او سرود:

وَمَا خَلْتُ أَخْوَالَ أَلْفَتَىٰ بِشِلْمُوئِهِ
لِيُؤْفِعَ السَّلَاحِ قَبْلَ مَا قَمَلَتْ نَضْرُ

یعنی: پیش از آنکه نصریان چنین کنند، نمی‌پنداشتم که دایان مرد می‌توانند او را به دم شمشیرهای تیز بسپارند.

بیرون آمدن فضاله پیش از بیرون آمدن صالح بود. شیبب درخواست او را پذیرفت. بیرون رفت تا به نزد مردم عنزه رسید. او برزن به برزن کشتار کرد تا به دسته‌ای از ایشان رسید که خاله‌اش در میان آنها بود. زن خود را روی پسر نورسیده‌اش انداخته بود. زن پستانش را بیرون آورد و گفت: ای سلامه. تو را به پیوند این پسر با پستان مادر سوگند می‌دهم. سلامه گفت: از آن دم که فضاله خود را به درخت چسباند، او را ندیدم (فضاله برادر وی بود). سلامه افزود: ای زن، یا از روی پسر برخیزی یا تو را با نیزه به وی دوزم. زن برخاست و او پسر نورسیده را کشت.

روانه شدن شیبب به سوی بنی‌شیبان

تازش او بر ایشان

سپس شیبب همراه سواران خود رو به سوی راذان آورد. گروهی از بنی‌شیبان همراه مردمی دیگر، از برابر او گریختند تا در دیر خُرَزَاد در کنار خَوْلَايَا فرود آمدند. ایشان پیرامون سه هزار کس بودند. شیبب همراه نزدیک به هفتاد مرد یا اندکی بیش‌تر، بود. بر سر ایشان فرود آمد و ایشان از او دژگزین گشتند.

سپس شیبب همراه دوازده مرد به سوی مادر خود روانه شد که در دامنه کوهی به نام سَاتِيدَمَا به سر می‌برد. گفت: بی‌گمان او را با خود بیاورم که در لشکرگاه من باشد و از من جدا نشود تا بمیرد یا بمیرم. ساعتی ایشان را با خود برد. اینک دسته‌ای از بنی‌شیبان با

دارایی‌های‌شان پدیدار شدند که در آنجا ماندگار بودند و نمی‌دانستند که شیب بر ایشان می‌گذرد و او نیز ایشان را نمی‌دید. او بر ایشان تاخت و سی مرد سالخورده را از ایشان کشت که حوثره بن اسد یکی از ایشان بود. شیب به نزد مادر خود رفت و او را برداشت. مردی از بالای دیر بر یاران شیب نگریست. شیب برادر خود مصاد بن یزید را بر یاران خود گمارده بود. ایشان ماندگاران دیر را در میان گرفته بودند. مردی از دیرنشینان بیرون آمد و روی با یاران شیب آورد و گفت: ای مردم، بگذارید قرآن میان ما با شما داور باشد. خدای بزرگ می‌گوید: ای پیامبر، اگر یکی از بت پرستان از تو زینهار خواهد، او را زینهار ده تا سخن خدای را بشنود. سپس آرام و آسوده بودنش را به او گوشزد کن (توبه/۶/۹). از ما دست بردارید تا با زینهار به سوی شما بیرون آییم و شما باورهای خود را به ما پیشنهاد کنید؛ اگر آن را بپذیریم، خون‌ها و دارایی‌های ما بر شما ناروا باشد. اگر نپذیریم، به زینهارگاه‌مان برگردانید و آنگاه بنگرید که با ما چه باید کرد. ایشان پاسخ گفتند و پذیرفتند. آنان به سوی اینان بیرون آمدند. یاران شیب گفته‌های خود به ایشان پیشنهاد کردند که همه را پذیرفتند و سپس آن را درآمیختند و به سوی ایشان فرود آمدند. شیب فراز آمد و ایشان به وی گزارش دادند و او گفت: به راستی و درستی رسیدید و کامیاب شدید.

نبرد میان شیب و سفیان خثعمی

سپس شیب از آنجا بیرون رفت. گروهی با او کوچیدند و گروهی ماندگار شدند. شیب سرزمین موصل را درنوشت و به سوی آذربایجان رهسپار گشت. حجاج به سفیان بن ابی‌العالیة خثعمی نامه نوشت و او را فرمود که بازگردد. او فرماندهی هزار مرد جنگی را به دست داشت. حجاج می‌خواست که او را روانه طبرستان سازد. چون نامه حجاج به او رسید، با خداوند طبرستان پیمان آشتی بست و بازگشت. حجاج او را فرمود که در دسکره فرود آید تا لشکر حارث بن عمیره همدانی (کشنده صالح بن مسرح خارجی) بدو پیوندد و سواران «مناظر» به سوی او آیند و آنگاه روانه جنگ با شیب خارجی گردد. او در دسکره ماندگار شد. در میان سپاهیان حارث آواز برآوردند: جنگ در مداین

و کوفه است. اینان بیرون آمدند تا به سفیان رسیدند و سواران «مناظر» بدو پیوستند. فرماندهی این سواران با سَوْرَة بن حر تمیمی بود. سوره برای وی نوشت که درنگ ورزد تا به وی پیوندد. سفیان در جست و جوی شیب شتاب ورزید و او را در خانقین دریافت. شیب خود را از ایشان برکشید انگار میخواست بگوید که پیکار با ایشان را خوش ندارد. برادر خود مصادبن یزید را همراه پنجاه سواره در زمینی آرام و هموار برگذراگه فرستاد و خود به چکاد کوه درکشید. گفتند: دشمن خدا گریخت. از این رو به پیگرد او برخاستند. عدی بن عمیره شیبانی به ایشان گفت: شتاب مکنید تا این سرزمین را واری کنید شاید کسانی را برای آسیب رساندن به ما برگذراگه نشانده باشند.

اینان به گفتار او پروایی ندادند و به پیگرد او پرداختند. چون از آن کمین گذشتند، شیب از فراز به سوی ایشان برگشت و برادرش مصاد بن یزید از نشیب بیرون آمد و بر ایشان تاخت. مردم بی جنگ و ستیز شکست خوردند و رو به گریز نهادند. سفیان همراه دوستان جنگاور پایداری ورزید و به سختی با ایشان پیکار کرد. سوید بن سلیم با نیزه بر سفیان تاخت و آنگاه دو هماورد شمشیر از نیام برآوردند و کوبیدن همدگر را آغاز نهادند. سپس با هم گلاویز شدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. هر دو بر زمین افتادند. سپس دو سوی رزمنده از هم جدا شدند و شیب بر ایشان تاخت که واپس نشستند. برده‌ای از بردگان سفیان به یاری او آمد و به پدافند از او پرداخت. سپس پیاده شد و سفیان را سوار کرد و برای رهایی وی پیکار کرد. برده کشته شد و سفیان وارheid. روانه شد و خود رابه بابل مهرود رساند. برای حجاج نامه نوشت و گزارش به او داد و آگاهش ساخت که لشکریان به یاری او آمده‌اند ولی سوره بن حر هنوز به یاری او نرسیده است. چون حجاج نامه را خواند، او را ستود.

نبرد میان شیب و سوره بن حر

چون نامه سفیان به حجاج رسید، برای سوره بن حر نامه نوشت و او را نکوهید و بیم داد و او را فرمود که پانصد سوار از مداین برگزیند و همراه ایشان و یاران خود به جنگ شیب روانه گردد. سوره چنان کرد و به سوی شیب رهسپار گشت. شیب در

جوخی می چرخید و سوره در پی او بود. شیب به مداین رسید و مردم آن از بیم وی دژگزین گشتند. از آنجا ستورانی برگرفت و هر که را در برابر او پدیدار شد، کشتار کرد. او بدانجا گرایید. به وی گفتند: اینک سوره است که فرارسیده است. او بیرون آمد تا به نهران رسید. ایشان بر یاران خود که بر دست سرور خدا گرایان علی علیه السلام روانه دوزخ شده بودند، نماز خواندند و خواهان مهر خدایی بر ایشان شدند و از علی و دوستانش بیزاری جستند. گزارشگران سوره به وی گزارش دادند که شیب در کجاست. او یاران خود را فراخواند و گفت: یاران شیب از یک صد مرد جنگی در نمی گذرند. من بر آن شدم که از میان شما گزینشی انجام دهم و با سیصد مرد جنگی از دلاوران تان روانه شوم و در هنگامی که آرام و آسوده است، بر او تازم یا بر وی شیبخون زنم زیرا از خدا چنین می بیوسم که ایشان را به خاک و خون کشاند. ایشان از او پذیرفتند. او سیصد مرد جنگاور زورمند برگزید و با ایشان به سوی نهران روان گردید. شیب شب را چنین به روز آورد که در همه جا پاسداران برگماشت و درفش آمادگی رزمی برافراشت. چون یاران سوره به او نزدیک شدند، همراهان وی آگاه گشتند و بر اسبان خود جستند و آرایش رزمی به خود گرفتند. چون سوره به ایشان رسید، دید که آماده کارزارند. بر ایشان تاخت. ایشان در برابر او پایداری ورزیدند. شیب یاران خود را آواز داد که بر یاران سوره تاختند و آوردگاه از ایشان برداختند. شیب همی سرود:

مَنْ يَنْكِي أَلْعَبِيرَ يَنْكِي تَيْكًا كَأَنَّ بَحْدَتَانِ اضْطَكَّتَا إِصْطِكَاتَا

یعنی: کسی که خر نری را بگاید، گاینده‌ای سخت کوش را گاییده باشد؛ دو تخته سنگ بزرگند که به سختی بر هم خورده‌اند.

سوره به لشکرگاه خود بازگشت و دید که سواران و زورمندان به سختی درهم کوبیده شده‌اند. ایشان را برداشت و رو به سوی مداین آورد و شیب سر در پی وی گذاشت شاید او را دریابد و سپاهیان را فروکوبد. هنگامی به ایشان رسید که مردم به درون مداین رسیده بودند. ابن ابی عَصِيفِر فرماندار مداین با مداینیان بیرون آمد. ایشان یاران شیب را سنگسار و تیرباران کردند. شیب از مداین درکشید و برگلوادی گذشت و در آنجا ستورانی بسیار از آن حجاج را گرفت و با خود برد و روانه تکریت شد. با رسیدن

شیب به مداین، مردم آن هراسان و رمیده شدند و سپاهیان آن به کوفه گریختند. شیب در تکریت بود. حجاج، سوره را نکوهید و به زندان افکند و سپس آزادش کرد.

نبرد میان شیب و جزل بن سعید

کشته شدن سعید بن مجادل

چون گریختگان به کوفه رسیدند، حجاج برای پیکار با شیب، جزل بن سعید بن شَرَحْبِیل کِنْدِی را که نامش عثمان بود، گسیل کرد و او را فرمود که هوشیار و آماده کارزار باشد و از شتابکاری پرهیزد. او به حجاج گفت: از لشکریان شکست خورده هیچ کس را همراهم نکن زیرا هراس دل‌های ایشان را پر کرده است و مسلمانان را از ایشان سودی به دست نیاید. گفت: بسی نیک آمد. همراه او چهارهزار مرد جنگی را روانه کرد. اینان با او رهسپار شدند. جزل، عیاض بن ابی نُبْتَه کِنْدِی را پیش از خود روانه ساخت. ایشان به پیگرد شیب پرداختند. شیب چنان رفتار می‌کرد که گویی از وی شکوهی به دلش راه یافته است. از روستایی به روستای دیگر می‌شد و در جایی ماندگار نمی‌گشت مبادا جزل یارانش را پراکنده سازد. همواره هنگامی بر جزل می‌تاخت که آرایش و آمادگی رزمی نداشته باشد. از این رو جزل همواره با آمادگی و آرایش رزمی ره می‌سپرد. هر جا فرود می‌آمد، برای خود سنگر می‌کند.

چون کار به درازا کشید، شیب یاران خود را که اینک یک صد و شصت مرد جنگی بودند، فراخواند و ایشان را چهار دسته کرد: برادرش مصاد بن یزید را سرکردهٔ چهل جنگاور کرد، سُوید بن سَلِیم را فرمانده چهل سوار و مُحَلَّل بن وَاِیْل را رهبر چهل جنگجوی. خود همراه چهل رزمنده ماند. گزارشگرانش برای وی گزارش آوردند که جزل در دیر یزدگرد است. شیب یاران خود را فرمود که بر ستوران خود سوار شدند. سپس با ایشان روانه شد و به هر یک از فرماندهان خود فرمان داد از راستایی که برایش نامزد کرده است، بر سر جزل تازد. گفت: می‌خواهم بر او شیخون زنم. ایشان را فرمود که در پیکار مردانه بکوشند و در جنگ را استوار بکوبند. برادرش روان شد و به دیر

خراره رسید. دید که جزل همراه ابن ابی‌لبنه پادگانی پدید آورده است. مصاد همراه چهل مرد جنگی بر ایشان تاخت. لختی در برابر او پاییدند و سپس از پیش وی واپس رمیدند. اینک شیب فراز آمد و بر سر ایشان تاخت. گفت: بر زیر شانه‌های شان برآید تا به درون لشکرگاه‌شان رخنه کنید و اگر توانستید، بر ایشان چیره شوید.

ایشان را پایدارانه پیگرد کردند تا به لشکرگاه‌شان رسیدند. یاران او از رخنه کردن ایشان به درون لشکرگاه خود پیشگیری کردند و نگذاشتند به درون سنگرهای شان آیند. جزل را پادگان‌های دیگری نیز بود. جنگاوران این پادگان‌ها نیز فرارسیدند و از رخنه کردن خارجیان به درون سنگرها پیشگیری کردند. جزل به یاران خود گفت: با تیرباران دشمن، از خود پدافند کنید. شیب چندان تازش‌های پیاپی بر پادگان‌ها آورد که جنگاوران آنها را ناچار به پناهندن به درون سنگرها کرد. سپاهیان ایشان را تیرباران کردند. چون شیب دید که نمی‌تواند خود را به جزل رساند، به یاران خود گفت: راه خود را دنبال کنید و ایشان را رها سازید. او راه را در پیش گرفت و سپس وی و یارانش پیاده شدند تا برآسایند. سپس او برای بار دوم با همان آمادگی و آرایش رزمی به سوی جزل بازگشت و به یاران خود گفت: بر پیرامون لشکرگاه ایشان چرخش کنید. آنان روی آوردند و دیدند که لشکریان جزل پادگان‌های خود را استوار به زیر نگهبانی خویش درآورده‌اند و برآسوده‌اند. ولی به خود نیامده بودند که ناگاه آوای سنب اسب‌ها را شنیدند: یاران شیب پیش از برآمدن پگاه به نزد ایشان رسیدند و ایشان را از چهار سو در میان گرفتند. آنان به کارزار با یاران شیب برخاستند.

سپس شیب برای برادرش که در سوی کوفه با ایشان پیکار می‌کرد، پیام فرستاد که به سوی ما آی و راه را به روی ایشان باز گذار. او چنان کرد. آنان از هر سه سو به پیکار با یاران جزل سرگرم شدند. نبرد تا برآمدن آفتاب دنبال شد. شیب روانه شد و ایشان را رها ساخت و بر ایشان پیروز نگشت. در جایگاهی که یک میل و نیمی از ایشان دور بود، فرود آمد. نماز بامداد را به جای آورد و روانه «جزجرا یا» شد.

جزل با آرایش رزمی به جست و جوی ایشان برآمد و جز در سنگرها به پیکار برخاست. شیب در سرزمین جوخی و دیگر سرزمین‌ها به گردش پرداخت و باژهمی

گرد آورد. این کار بر حجاج دراز و گران آمد. برای جزل نامه نوشت و کندی او را نکوهید و او را فرمود که در پیگرد ایشان کوشش بیش‌تری کند. او در جستن ایشان سرسختانه کوشید. حجاج، سعید بن مجالد را به سرکردگی بر سپاه جزل فرستاد و او را فرمود که در کارزار با شیبب خارجی بکوشد و سستی را به کناری هلد.

سعید به جزل پیوست و او در نهر روان بود و بر گرد خود سنگرها کنده بود. در میان سپاهیان به سخنوری برخاست و ایشان را نکوهید و سست خواند. آنگاه بیرون آمد و مردم را بیرون آورد و اسبان سپاه را پیوست رزمندگان خود کرد تا به نیروی ایشان به تاخت بر سر یاران شیبب رود و دیگران را در سر جاهای‌شان فروهد. جزل به وی گفت: آهنگ چه کاری داری؟ گفت: می‌خواهم به یاری این سواران بر سر شیبب تازم. جزل به وی گفت: در میان مردمان از پیادگان و سوارگان بمان و خود را به ایشان بنمایان زیرا به خدا سوگند که زی تو فراز آیند. یاران خود را پراکنده مساز. سعید گفت: تو در میان رده‌ها بمان. جزل گفت: ای سعید، مرا در آنچه کردی رایبی نیست. من از کار تو بیزارم.

جزل به پیکار در ایستاد و کوفیان رده بستند. او ایشان را از درون سنگرها بیرون آورده بود. سعید بن مجالد پیشروی خود را آغاز نهاد و مردم او را همراهی کردند. شیبب رو به سوی قطیطا آورد و بدان درآمد. دهبانی را فرمود که برای ایشان خوراکی آماده سازد. دهبان چنان کرد و شیبب دروازه قطیطا را بست. از ناهار نپرداخته بود که سعید با آن سپاه بر سر وی آمد. دهبان فراز آمد و برای شیبب گزارش آورد که ایشان فرار سیده‌اند. شیبب گفت: باکی نیست، خوردنی را نزدیک ساز. دهبان خوردنی را نزدیک ساخت. شیبب ناهار خورد و دشت شُست گرفت و دورکعت نماز خواند و سوار بر استر خود شد و بیرون آمد. شیبب بر ایشان تاخت و گفت: فرمانروایی ویژه داور دادگر است. من ابو مَدَّله‌ام. اگر می‌خواهید، پایداری کنید.

سعید پیوسته می‌گفت: اینان به اندازه خوردن کله گوسپندی پایداری توانند کرد. او سواران خود راهمی گرد آورد و ایشان را در پی شیبب همی فرستاد. چون شیبب پراکندگی ایشان را دید، یاران خود را گرد آورد و گفت: از پهلو (نه از رو به رو) بر ایشان

تازید که به خدا من فرمانده ایشان را بکشم یا او مرا بکشد. او از پهلوی بر ایشان تاخت و شکست شان داد.

سعید به پایداری درایستاد و یاران خود را آواز داد. شیبب با شمشیر آخته بر او تاخت و او را بر خاک نابودی انداخت. آن سپاه انبوه شکست خورد و سپاهیان به سختی هر چه بیش تر کشتار شدند و رو به گریز نهادند تا به جزل رسیدند. جزل مردم را آواز داد: به نزد من آید، سوی من شتابید! به سختی کارزار کرد تا او را زخم خورده از میان کشتگان بیرون آوردند. گریختگان به درون کوفه شتافتند. جزل گزارش را برای حجاج نوشت و او را از کشته شدن سعید آگاه ساخت. او در مداین ماندگار گشت. حجاج برای او نامه نوشت و او را ستود و از وی سپاسگزاری کرد. او حیان بن ابجر [پزشک] را به نزد وی فرستاد که درمانش کند. دو هزار درم نیز فرستاد که آن را هزینه خود سازد. عبدالله بن ابی عَصِیْفِر نیز برای او هزار درم فرستاد. او به دیدار وی می‌رفت و از وی پرستاری می‌کرد و ارمغان‌ها برایش می‌برد.

شیبب به سوی مداین درکشید. دانست که با استواری آن شهر، به سوی مردم آن راهی ندارد. پس روان شد تا به کرخ رسید و از دجله گذشت و رو به آن آورد. کس به «سوق بغداد» فرستاد و ایشان را آسوده ساخت. آن روز روز بازار ایشان بود. شنید که مردم از وی می‌ترسند. یاران وی ستوران و بایسته‌های خود را خریداری کردند.

روانه شدن شیبب به کوفه

آنگاه شیبب به سوی کوفه روان شد و در نزدیکی «حَمَامِ عُمَیْرِ بْنِ سَعْدٍ» فرود آمد. چون حجاج از آمدنش آگاه شد و دانست که در کجاست، سوید بن عبدالرحمان سعدی را با دو هزار مرد جنگی بر سر او فرستاد. به وی گفت: با شیبب دیدار کن؛ اگر از تو روی گرداند و گریزان شود، او را پیگرد مکن.

او بیرون شد و در سبخه لشکرگاه زد. به او گزارش رسید که شیبب به سویش روی آورده است. او به سوی شیبب روانه شد. یارانش چنان هراسان بودند که گویی به سوی مرگ رانده می‌شدند. حجاج به عثمان بن قطن فرمان داد که با مردم در سبخه لشکرگاه

زند. سوید بن سوی «زُرّازَه» رهسپار شد. هنوز یاران خود را آرایش می‌داد که به وی گفتند: شیبب بر سرت آمد. فرود آمد و بیشینه یارانش با او فرود آمدند. به او گزارش دادند که شیبب تورا رها ساخته از فرات گذشته است و اینک آهنگ کوفه از جایی دیگر دارد. به ماندگاران سبخه که همراه عثمان بن قطن بودند، گزارش رسید که شیبب روبرو به سوی ایشان آورده است. ایشان بر همدگر بانگ زدند و آهنگ رفتن به درون کوفه کردند تا به ایشان گفته شد: سوید در پی ایشان [خارجیان: یاران شیبب] است؛ به ایشان رسیده است و با ایشان پیکار می‌کند. شیبب به سختی هر چه بیش‌تر بر یاران سوید تاخت ولی نتوانست در برابر ایشان کاری از پیش برد. از کنارخانه‌های کوفه رهسپار حیره شد و این به هنگام شام بود. سوید او را تا حیره پیگرد کرد. دید که حیره را پشت سر گذاشته به راه خود رفته است. سوید او را رها کرد و ماندگار شد تا بامداد درفش زرین برافراشت. برای حجاج نامه نوشت و آمدن شیبب را به وی گزارش داد.

جنگ شیبب با بیابانگردان

حجاج برای سوید نامه نوشت و او را فرمود که به پیگرد شیبب پردازد. او به پیگرد وی پرداخت. شیبب روانه شد تا بر پایین فرات تازش آورد و با کسانی از مردمش دیدار کرد و در خشکی روبرو به سوی بالا نهاد و به فراسوی «خَفَّان» رفت و بر مردانی از بنی وِزْه تاخت و سیزده تن از ایشان (از آن میان خَنْظَلَه بن مالک) را کشت. او همچنان به پیش رفت تا در «أَصْف» با کسانی از خویشاوندان پدری‌اش دیدار کرد. بر سر آن آب فِزْرِ بن اسود (یکی از بنی صَلْت) بود. او همواره شیبب را بر باورهایش می‌نکوهید و او را از کارهایش باز می‌داشت. شیبب می‌گفت: اگر هفت لگام [هفت سواره] داشته باشم، بی‌چون و چرا با فزر پیکار کنم. چون گزارش کار شیبب به ایشان رسید، فزر سوار بر اسب شد و از پشت خانه‌ها بیرون رفت و مردان از گرد او پراگندند [یا: مردم از برابر شیبب رو به گریز نهادند]. شیبب روی به دنبال آورد. بیابانگردان از او ترسیده بودند. او راه فُطُطَّانَه را در پیش گرفت و سپس روی به سوی قصر بنی مقاتل آورد و به حَصَّاصَه شد و از آنجا به انبار گرایید و رهسپار گشت تا به درون دَقُوقَاء درآمد و آنگاه به سوی

پایین‌های آذربایجان فرارفت.

چون دور شد، حجاج روانه بصره گشت و عروۀ بن مغیره بن شعبه را بر کوفه گماشت. مردم به خود نیامده بودند که نامه دهبان بابل مهرود به عروۀ بن مغیره به دست ایشان رسید که می‌گفت که یکی از گردآورندگان باژ به وی گزارش داده است که شیب در خانیگار فرود آمده است و آهنگ کوفه دارد. عروه نامه را به نزد حجاج به بصره فرستاد. حجاج با شتاب رو به کوفه آورد که پیش از آمدن شیب خود را به این شارسان رساند.

آمدن شیب به درون کوفه

شیب به درون روستایی به نام «حربی» رفت. گفت: جنگی درگیرد که دشمن شما در آتش آن بسوزد. سپس روانه شد تا در عَقْرُ قُوف فرود آمد. سويد بن سليم به وی گفت: ای سرور خدا گرایان، چه بهتر اگر از این روستای بدنام به جای دیگری روی. شیب گفت: تو نیز شگون بد زدی! به خدا که جز از اینجا رهسپار کارزار با دشمنم نشوم. شگون بد آن و پی شدن آن [«عقر» آن] بر دشمنان مان باشد، اگر خدا بخواهد.

سپس از آنجا روانه شد تا پیش از آمدن حجاج، خود را به کوفه رساند. نامه‌های عروه پیاپی به دست او (حجاج) می‌رسید و از او می‌خواست که خود را زودتر به کوفه رساند. حجاج فرود جای‌ها را درنوشت و به هنگام نماز دگر به کوفه درآمد. شیب در هنگام نماز شام در سبخه فرود آمد. چیزی خوردند و سوار اسبان خود شدند و به درون کوفه رفتند و به بازار رسیدند. شیب گریزی بر در کاخ کوفت که به سختی در آن کارگر افتاد. آنگاه به سکو برآمد و این چنین سرود:

عَبْدٌ دَعِيَ مِنْ ثَمُودٍ أَضَلُّهُ لَأَبْلُ يُقَالُ أَبُو أَبِيهِمْ يَتَقَدَّمُ

یعنی: برده‌ای روسپی‌زاده که نژاد از مردم ثمود می‌برد. نه، بلکه گفته می‌شود که پدر پدرشان «تَقَدَّم» است.

خواسته‌اش حجاج بود چه گروهی از مردمان می‌گفتند: ثقفیان بازماندگان ثمودند. برخی دیگر می‌گفتند: ایشان از یقدم ایادی نژاد می‌برند.

آنگاه به مزگت بزرگ شهر تاخت که هنوز کسانی در آنجا نماز می خواندند. یاران شیب در مزگت عقیل بن مُصْعَب و اِدْعی و عَدِیّ بن عمرو و ثَقَفی و اَبولَیث بن اَبی سُلَیم را کشتند. آنگاه بر خانه حو شَب گذر کردند. او فرمانده پاسبانان بود. به وی گفتند: فرماندار [حجاج] تو را می خواهد. خواست سوار شود ولی ایشان را بیگانه انگاشت و به نزد ایشان به در نیامد. ایشان برده او را کشتند. سپس شیب به نزد جحاف بن نبیط شیبانی شد و به وی گفت: فرود آی تا بهای اشتر جوانی که در بیابان از تو خریدم، به تو پردازم. جحاف گفت: ای سوید [ای شیب؟] آیا امانت خود را در دل این شب سیاه و تاریک به یاد آوردی؟ تو بر اسپ خود سواری. خدا زشت کناد و امی را که جز با ریختن خون های بی گناهان پرداخت نگردد و جز با کشتن دوستان راست نیاید.

سپس بر مزگت ذُهل گذشتند. در آنجا ذُهل بن حارث را دیدند. او نماز خود را به درازا می کشاند. او را سر بریدند. آنگاه از کوفه بیرون آمدند و نَضْر بن قَعْقَاع بن سُور ذُهلی را با ایشان دیدار افتاد. نضر گفت: درود بر تو ای سرور. شیب به وی گفت: وای بر تو، بگو سرور خدا گرایان. نضر گفت: سرور خدا گرایان. شیب گفت: ای نضر، داوری و فرمانرانی جز خدا را نشاید. خواست او را نفرین فرستد. نضر گفت: همگی خداراییم و همگی بدو باز می گردیم (بقره / ۲ / ۱۵۶). یاران شیب شتابان بر او تاختند و خونس بر ریختند. او با حجاج از بصره آمده از وی واپس مانده بود. مادر نضر ناحیه دختر هانی بن قبیصه شیبانی بود. شیب آرزو می کرد که نضر وارهد.

سپس بیرون شدند و به سوی مَزْدَمَه رفتند. حجاج آواز دهنده ای را فرمود که آواز داد: ای سپاهیان خدا، سوار شوید. او بر بام کاخ بود و در برابر او چراغی می سوخت. نخستین کس که به نزد او آمد، عُثمان بن قَطَن بن عبدالله بن حُصَین ذی غُصَه [خ: ذی قِصَه] بود. گفت: فرماندار را آگاه سازید که من فراز آمده ام. یکی از بردگان حجاج به وی گفت: بر سر جاییت می باش. مردم از هر کران فرار سیدند.

سپس حجاج، بشر بن غالب اسدی را با دو هزار مرد جنگی، زایده بن قُدَامه ثقفی را با دو هزار پیکارگر، ابوَضْرَیس وابسته بنی تمیم را با دو هزار پرخاشخر، عبدالاعلی بن عبدالله بن عامر و زیاد بن عمرو عتکی هر کدام را با یاران شان روانه نبرد با شیب کرد.

عبدالملک مروان، محمد بن موسی بن طلحة بن عبیدالله را به فرمانداری سیستان برگماشته بود. او برای حجاج نامه نوشت و خواهش کرد که وی را شتابان با هزار مرد جنگی روانه پهنه فرمانرانی خود سازد. محمد بن موسی ماند و به سامان دادن سپاهیان خود پرداخت و در این میان آنچه از کار شیب یاد شد، روی نمود. حجاج به وی گفت: به دیدار شیب و این خارجیان شو. با ایشان پیکار کن تا پیروز شوی و آوازهات بلند شود. آنگاه بر پهنه فرمانرانی خود رو. او را با ایشان روانه ساخت. به آن فرماندهان گفت: اگر جنگی درگیرد، فرمانده شما زاید بن قدامه باشد. آن فرماندهان روانه شدند و در پایین فرات فرود آمدند. شیب از آن سویی که ایشان در آن بودند، روی برگاشت و پرچم به سوی قادسیه برافراشت.

جنگ شیب با زحر بن قیس

حجاج گروهی از بهترین سواران را که پیاده‌ای در میان ایشان نبود و شمارشان به هزار و هشتصد مرد جنگی می‌رسید، با زحر بن قیس روانه کرد و به او گفت: در پی شیب روانه شو تا هر جا او را دریابی، با وی پیکار کنی جز اینکه سر به سویی داشته باشد و روانه باشد که او را به خود وامی‌گذاری مگر آنکه بر سر تو آید یا ماندگار گردد. او بیرون رفت تا به سِیْلَجین رسید و شیب رو به سوی او آورد. این دورا با هم دیدار افتاد. شیب سواران خود را گرد آورد و بر رده‌های ایشان تاخت تا به زحر رسید. زحر چندان جنگید که بر زمین افتاد و یارانش رو به گریز نهادند چه گمان بردند که خارجیان او را کشته‌اند. چون پگاه فرارسید، سرما او را فروگرفت و او برخاست و روانه شد تا به روستایی رسید و شب را در آن گذراند. از آنجا او را به کوفه بردند. بر سرش ده و اندی زخم بود. چند روزی ماند و سپس به نزد حجاج رفت که او را با خود بر تخت نشانند و به پیرامونیان خود گفت: هر کس می‌خواهد به یکی از بهشتیان بنگرد که جانباز است و در میان مردم راه می‌رود، باید بدین مرد بنگرد.

جنگیدن فرماندهان پیش گفته

کشته شدن محمد بن موسی

چون یاران زحر شکست خوردند، همراهان شیب به وی گفتند: یکی از لشکرهای ایشان را شکست دادیم؛ اینک بیا با دست‌های پر به دنبال برگردیم. شیب گفت: این شکست، فرماندهان و سپاهیان پوینده در پی شما را هراسان ساخته است؛ بیایید آهنگ ایشان کنیم که اگر ایشان را نیز درهم شکنیم، راهبندی به سوی حجاج نباشد و ما به خواست خدا کوفه را فروگیریم. گفتند: فرمانبر اندیشه توایم.

او روانه شد و از فرماندهان پرسش کرد. به وی گزارش دادند که ایشان در شارسان رودبار در چهارده فرسنگی کوفه هستند. وی آهنگ ایشان کرد. حجاج پیک و پیام به نزد ایشان فرستاد و آگاه‌شان ساخت که شیب آهنگ ایشان کرده است. به ایشان گفت که فرمانده سپاهیان زاید بن قدامه است.

شیب هنگامی بر سر ایشان رسید که خود را برای جنگ آماده ساخته بودند. بر بال راست سپاهیان کوفه زیاد بن عمرو عتکی بود، بر بال چپ‌شان بشر بن غالب اسدی و هر فرماندهی بر سر سپاهیان خویش. پس شیب سوار بر اسبی پیشانی سپید با سه گردان رزمی فرارسید: گردانی به سرکردگی سوید بن سلیم که در برابر بال راست ایستاد، گردانی به فرماندهی مصاد برادر شیب که در برابر بال چپ ایستاد و گردانی به فرماندهی شیب که در برابر دل سپاهیان کوفه ایستاد.

زاید بن قدامه بیرون آمد و در میان مردم به گردش پرداخت و ایشان را به پیکار با دشمنان‌شان و نبرد با خارجیان همی برآغالید و به ایشان امید پیروزی بر آنان بخشید از آن‌رو که خارجیان اندک و گمراه بودند و آنان بسیار و بر درستی و راستی. سپس به جایگاه خویش بازآمد. سوید بن سلیم بر زیاد بن عمرو تاخت که یاران او از هم پراکنده شدند و زیاد بن عمرو عتکی با نیمی از یاران خود پایداری ورزید. آنگاه سوید اندکی از برابر ایشان فرارفت و برای دومین بار بر ایشان تاخت. لختی با نیزه بر یکدیگر کوفتند و زیاد پایداری ورزید و به سختی کارزار کرد و سوید نیز به سرسختی هر چه بیش‌تر

جنگید. او دلاورترین مرد تازیان انگاشته شد. آنگاه سوید از برابر ایشان اندکی فرارفت و اینک دید که یاران زیاد رو به پراکندگی دارند. یاران سوید به وی گفتند: آیانی بینی که ایشان رو به پراکندگی دارند؟ بر ایشان بتاز. سوید گفت: بگذارید سبک تر شوند. ایشان را اندکی رها کرد و برای بار سوم بر ایشان تاخت که شکست یافتند و رو به گریز نهادند. شمشیرها زیاد بن عمرو عتکی را از هر سو در میان گرفتند ولی آسیبی به او نرسید که خفتانی سخت ستر پوشیده بود. سپس او نیز واپس نشست. او را زخمی اندک رسیده بود و این به هنگام شام بود.

سپس بر عبدالاعلی بن عبدالله بن عامر تاختند و او را شکست دادند چه او چندانی نجنبید و به زیاد بن عمرو پیوست و هر دو رو به گریز نهادند. خارجیان تاختن آوردند تا به هنگام شام خود را به محمد بن موسی بن طلحه رساندند. با او به سختی کارزار کردند و او مردانه پایداری ورزید. سپس مصاد برادر شیب بر بشر بن غالب در بال چپ سپاهیان کوفه تاخت. بشر پایداری کرد. او فرود آمد و همراه او پنجاه مرد فرود آمدند و جنگیدند تا همگی کشته شدند و یاران او شکست یافتند.

آنگاه خارجیان بر ابوضریس وابسته بنی تمیم تاختند که در پشت سر بشر بن غالب کارزار می کرد. او را درهم شکستند تا به جایگاه اعین واپس نشست و آنان این دو را درهم شکستند و ایشان را به سوی زاید بن قدامه راندند. چون به او رسیدند، آواز داد: ای اسلامیان، به زمین چسبید به زمین چسبید! مبادا در ناباوری شان از شما در باورداری تان شکیاتر باشند. او سراسر شب را با ایشان جنگید تا پگاه فرا رسید.

سپس شیب و گروهی از یارانش بر او تاختند و او را با یارانش کشتند و ایشان را بر زمین افتاده در پیرامون او فروهشتند.

چون زاید کشته شد، ابوضریس و اعین به کوشکی بزرگ درآمدند. شیب به یاران خود گفت: شمشیر از مردم بردارید و ایشان را به بیعت خوانید. آنان مردم را به بیعت خواندند و ایشان در هنگام برآمدن پگاه بیعت کردند. یکی از کسانی که بیعت کرد، ابوبرده بن ابی موسی بود. شیب به یاران خود گفت: این پسر یکی از دو داوران است. یارانش آهنگ کشتن او کردند. شیب گفت: گناه این چیست؟ آنان او را رها

کردند. بر شیب بانام «سرور خدا گرایان» درود گفتند. شیب ایشان را رها کرد که به راه خود رفتند. در آنجا ماندند تا بامداد بر شکوفید و چون پگاه چهره نمود، محمد بن موسی چاووش خود را فرمود که بانگ نماز در دهد. او شکست نخورده بود. چون شیب آوای نماز خوانی را شنید، گفت: این چیست؟ گفتند: محمد بن موسی است که شکست نیافته است. شیب گفت: گمان بردم که نابخردی و خود پسندی اش او را به این کار برانگیخته است. سپس شیب فرود آمد و بانگ نماز در داد و نماز بامداد را با یاران خود به جای آورد. آنگاه سوار شدند و بر محمد و یارانش تاختند. گروهی از ایشان گریختند و گروهی پایداری ورزیدند. او چندان جنگید تا کشته شد. خارجیان همه آنچه را در لشکرگاه بود، برداشتند و کسانی که با شیب بیعت کرده بودند، رو به گریز نهادند. هیچ کس از ایشان برجای نماند.

سپس شیب رو به کوشکی آورد که امین و ابوضریس در آن بودند. آنان در برابر وی دژگزين گشتند. آن روز را بر سر ایشان ایستاد و سپس از برابر دژ ایشان برگشت و به راه خود رفت. یارانش گفتند: اینک شهر کوفه بی پاسدار و پناه است. او نگاه کرد و دید که یارانش زخمی شده اند. به ایشان گفت: جز آنچه کرده اید، چیزی به گردن تان بار نیست. ایشان را برداشت و رو به نفر آورد و بر صرّاء گذر کرد و به خانیکار رسد و در آنجا ماندگار شد. به حجاج گزارش رسید که او به سوی نفر در کشیده است. گمان برد که آهنگ مداین دارد که دروازه کوفه است. هر کس آن را بگیرد، بیشینه سواد به دستش باشد. این کار حجاج را هراسان ساخت. او عثمان بن قطن را به فرماندای مداین و جوخی و انبار برگماشت و عبدالله بن ابی عصیفر را از آن برداشت. جزل در آنجا بود و زخم های خود را درمان می کرد. عثمان به دیدار و پرستاری او پرداخت چنان که ابن ابی عصیفر می کرد. جزل گفت: بار خدایا، بخشش و بزرگواری ابن ابی عصیفر افزون فرمای و بر زفتی و تنگ دستی عثمان بن قطن بیفزای.

درباره کشته شدن محمد بن موسی جز این هم گزارشی هست. آنچه در این میان یاد شده است، این است که محمد بن موسی با عمر بن عبیدالله معمر در جنگ با ابوفدیک حاضر آمده بود. او مردی دلاور و زورمند بود. عمر دخترش را به او به زنی داد.

خواهرش زن عبدالملک بن مروان بود. عبدالملک او را به فرمانداری سیستان برگمارد. او بر کوفه گذر کرد که حجاج بر آن فرمان می‌راند. به وی گفتند: اگر این مرد به سیستان رود، با پیوندی که با عبدالملک دارد، اگر یکی از جستگان تو به او پناهد، او را در برابر تو پاس دارد. حجاج پرسید: چاره چیست؟ گفتند: به نزد وی می‌روی و بر او درود می‌فرستی و دلاوری و زورمندی‌اش را یاد می‌کنی و به او می‌گویی: شیب در راه رسیدن به کوفه است و مرا به ستوه آورده است. امیدوارم خدا مرا بر دست تو از گزند او آسوده سازد. این کارمایه نامداری و بالندگی تو می‌شود.

حجاج آن چنان کرد. محمد به او پاسخ گفت و راه خود را به سوی شیب برگرداند. شیب برای او پیام فرستاد: تو گول خورده‌ای و حجاج تو را سپر خود ساخته است. تو همسایه‌ای و به گردن من حق داری. به دنبال کار خود برو. من خدا را گواه می‌گیرم که تو را نیازارم. محمد بن موسی پافشاری ورزید که با شیب کارزار کند. شیب فرستاده را به درنگ واداشت و به نزد او برگرداند. محمد سر برتافت و خواهان هم‌اوردی گشت. بَطِین بن قَعْتَب و سُوید بن سُلَیم به رزم او بیرون رفتند. محمد گفت: جز با شیب نجنگم. این را به شیب گزارش دادند. شیب به رزم او بیرون رفت و به وی گفت: تو را درباره خونت به خدا سوگند می‌دهم زیرا همسایه منی. محمد نپذیرفت. شیب گریزی آهنی به سنگینی دوازده رطل شامی بر سرش کوفت که خود و سرش هر دو را له کرد. او فرو افتاد و مرد. شیب او را در جامه مرگ پیچید و به خاک سپرد و آنچه را از لشکرش ربوده بودند، فروخت و بهای آن به نزد کسان محمد فرستاد و در برابر یاران خود چنین پوزش آورد که: او همسایه من بود و مرا می‌سزد که آنچه به غنیمت می‌گیریم به بی‌دینان ببخشم.

جنگ شیب با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث

کشته شدن عثمان بن قطن

سپس حجاج، عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را فراخواند و او را فرمود که شش

هزار سواره از میان مردمان برگزیند و شیب را در هر جا باشد، بجوید. عبدالرحمان چنان کرد و به سوی او روان گشت. حجاج برای وی و یارانش نامه نوشت و ایشان را بیم داد که اگر شکست خورند، گرفتار کشتار و سرکوب خواهند شد. عبدالرحمان به مداین رسید و به دیدار جزل رفت که او را در برابر گزند زخم خوردن، پرستاری کند و تیمار دارد. جزل او را به دوراندیشی سفارش کرد و در برابر شیب و یارانش هشدار داد و یکی از اسبان خود به نام فُسَيْفَسَاء را به او بخشید. این اسب چنان بود که هیچ اسب دیگری نتوانست بر آن پیشی گرفت. عبدالرحمان او را بدرود گفت و روانه گشت.

شیب روبه سوی دَقُوقَاء و شَهْر زُور آورد. عبدالرحمان به جست و جوی شیب بیرون آمد و چون به مرزها رسید، ایستاد و گفت: این سرزمین موصل است، باید [موصلیان خود] از آن پدافند کنند. حجاج برای وی نوشت: پس از درود، شیب را بجوی و در پی او بپوی تا او را دریابی و بکشی یا بتارانی و به دوردست‌ها برمانی زیرا فرمانرانی از آن سرور خداگرایان است و سپاهیان همگی از ارتش او هستند. بدرود.

عبدالرحمان در پی شیب رهسپار شد. شیب چنین ترفندی در پیش گرفت که می‌گذاشت عبدالرحمان به او نزدیک شود و آنگاه بر وی شیبخون می‌زد و می‌دید که برای خود سنگر کنده در برابر او پناه گرفته است. او را رها می‌کرد و روان می‌شد. عبدالرحمان به جست و جوی او برمی‌خواست. چون شیب آگاه می‌شد که ایشان از چه رهگذری می‌پویند، در همان هنگام که ایشان گرم ره نوردیدن بودند، بر سرشان می‌تاخت و می‌دید که آماده کارزارند؛ از این رو، جایگاه آسیب‌پذیری از ایشان به دست نمی‌آورد که بتواند از آن بر ایشان تازد. سپس چنین کرد که چون عبدالرحمان بدو نزدیک می‌شد، بیست فرسنگ یا نزدیک به آن روانه می‌گشت و در سرزمینی دشوار و ناهموار فرود می‌آمد و عبدالرحمان به پیگرد او می‌پرداخت. چون به او نزدیک می‌شد، همچنان می‌کرد. این کار، سپاهیان را به ستوه آورد و بر ایشان دشوار آمد و سنب‌های ستوران‌شان سایید و لشکریان از این رهگذر به هر دردی گرفتار گشتند. عبدالرحمان به گونه‌ای پیوسته او را پیگرد می‌کرد تا او را بر خانقین و جلولاء و سامرا گذر داد. سپس رو به سوی «بَتَّ» آورد که از روستاهای موصل بود. میان آن با سواد کوفه جز رود خولایا

نبود. این در جایگاه راذان بالا در سرزمین موصل بود. عبدالرحمان در کناره‌های فروکنده رود که به سان سنگرها بود، فرود آمد.

شیب برای عبدالرحمان پیام فرستاد و گفت: این روزها برای ما و شما جشن است (خواسته‌اش روز گوسپندکشان [جشن «قربان»] می‌بود). آیا می‌خواهی جنگ بس آگهی کنیم که این روزها سپری گردد؟ عبدالرحمان پذیرفت. او دوست می‌داشت که جنگ به درازا کشد. عثمان بن قطن برای حجاج نوشت: پس از درود، همانا عبدالرحمان سراسر جوخی را کنده است که سنگر او باشد. از گرفتن باژ دست کشیده است و شیب را رها کرده است که مردم آن را بیوبارد. بدرود. حجاج برای او نامه نوشت و او را فرمود که به سوی آن سپاه رود. او را به فرماندهی برگماشت و عبدالرحمان را برداشت. حجاج، مُطَرَفِ بْنِ مُعْتَرِ بْنِ شُعْبَةَ را به مداین گسیل کرد. عثمان روانه شد تا به عبدالرحمان و لشکر کوفه رسید. او شامگاه سه‌شنبه روز «ترویه» [هشتم ذی‌حجه / ۱۹ مارس ۶۹۶م] فرارسید. همچنان که بر استر خود سوار بود، آواز داد: ای مردم، به سوی دشمن تان بیرون روید. مردم به سوی او برشوریدند و گفتند: شامگاه ما را فرو گرفته است و سپاهیان خود را آماده کارزار نکرده‌اند. امشب را بخسب و آنگاه با آمادگی رزمی بیرون آی. او همی گفت: بی چون و چرا بر ایشان تازم تا آسیای مرگ برای من بچرخد یا بر من. عبدالرحمان آمد و او را فرود آورد.

شیب در خانگاه بت فرود آمده بود. مردم آن به نزد او آمدند و گفتند: تو بر ناتوانان وزینهاریان مهر می‌آوری و کسانی که بر ایشان فرود می‌آیی، با تو سخن می‌گویند و گله به درگاه تو می‌آورند و گفتار ایشان می‌نیوشی. اینان گردن‌کشان و ستمکارانند که با کسی سخن نمی‌گویند و بهانه‌ای از کسی نمی‌پذیرند. به خدا که اگر بشنوند که تو ماندگار خانگاه مایی، چون از میان ما کوچ کنی، ما را کشتار کنند. اگر می‌خواهی، در پهلوی روستا فرود آی و گفتاری بر ما مگذار. او از خانگاه بیرون آمد و درکناره روستا ماندگار شد.

عثمان شب را سراسر بیدار ماند و یاران را به جنگ همی برآغالید. چون بامداد چهارشنبه فرارسید، همه مردم را بیرون آورد ولی در این هنگام گردبادی سخت وزیدن

گرفت و گرد و خاک بسیار برافشانند. مردم آواز دادند و به او گفتند: تو را به خدا سوگند می‌دهیم که ما را با این گردباد بنیادکن رو به رو نسازی و بیرون نبری. او آن روز را در میان ایشان ماند. سپس روز پنج‌شنبه بیرون آمد. مردم را آرایش و آمادگی رزمی سراسری داده بود. بر بال راست خالد بن نهیک بن قیس را گماشت و بر بال چپ عقیل بن شداد سلولی را. او فرود آمد و فرماندهی پیادگان را به دست گرفت. شیب از رود گذر کرد و به سوی ایشان گرایید. در این روز یک صد و هشتاد و یک مرد به زیر فرماندهی داشت. خود در بال راست سپاه ایستاد. برادرش مصاد را بر دل سپاه نشانده و سوید بن سلیم را فرماندهی بال چپ داد. دو سوی رزمنده به سوی همدگر پیشروی کردند.

شیب به یارن خود گفت: من در سوی رود بر بال چپ ایشان می‌تازم و چون آن را درهم شکم، باید فرمانده بال چپ من بر بال راست ایشان تازد و فرمانده دل سپاه از جای خویش نجنبید تا فرمان من بدو رسد.

او بر بال چپ سپاهیان عثمان زد که شکست خوردند و رو به گریز نهادند. عقیل بن شداد فرود آمد و چندان جنگید تا کشته شد. نیز مالک بن عبدالله همدانی عمومی عیاش بن عبدالله متوف از پای درآمد. شیب به درون سپاه ایشان رفت. سوید بر بال راست سپاه عثمان زد و آن را درهم شکست. سرکردگی آن باخالد بن نهیک بود. با او به سختی جنگید. شیب از پشت سرش بر او تازش آورد و او را بر خاک نابودی افکند.

عثمان بن قطن به پیش آمد و خنیدگان و مهتران مردم و سواران با او فراز آمدند و رو به سوی دل سپاه شیب آوردند که برادرش مصاد فرماندهی آن می‌کرد. او همراه شصت مرد جنگی بود. چون عثمان به ایشان نزدیک شد، مصاد با همراهانش بر ایشان تاخت و زد و خورد کرد تا ایشان را پراکنده ساخت. شیب و سواران از پشت بر ایشان تاختند. عثمان و همراهانش هنوز به خود نیامده بودند که ناگاه دیدند نیزه‌ها بر شانه‌های ایشان سوار است و ایشان را یکایک با روی بر زمین می‌اندازد. سوید بن سلیم نیز با سواران خویش به سوی ایشان برگشت. مصاد و یارانش بازگشتند و لختی آشفستگی نمودند و عثمان به نیکوترین گونه‌ای پیکار کرد. سپس خارجیان او را در میان گرفتند و

مصاد برادر شیبیب چنان او را به شمشیر زد که برگرد خود چرخید و گفت: کار خدا شدنی است (احزاب / ۳۳ / ۳۷). سپس مردم او را کشتند و عبدالرحمان هم بر زمین افتاد. ابن ابی سبره جُففی سوار بر استر بر بالای سر او آمد و او را شناخت و با خود سوار کرد و در میان مردم آواز داد: به سوی دیر ابو مریم بگریزید. سپس آن دو روانه شدند و پی کار خود رفتند.

واصل سکونی اسپ عبدالرحمان را دید که جزل به وی بخشیده بود. اسپ در آوردگاه یله می چرخید. یکی از یاران شیبیب آن را گرفت. گمان برد که او کشته شده است. او را در میان کشتگان جست و نیافت. درباره او پرسش کرد و گزارش به وی دادند. واصل سوار بر پُرذون خویش به دنبال او رفت و همراه وی برده اش بر استری سوار بود. چون به این دو نزدیک شد، عبدالرحمان و ابن ابی سبره فرود آمدند که پیکار کنند. چون واصل این دو را دید، بازشان شناخت و گفت: شما به هنگام بایسته آن، از فرود آمدن خودداری کردید؛ اکنون فرود نیاید! دستار از چهره خود کنار زد و این دو او را شناختند. به ابن اشعث گفت: این بردون را برای تو آوردم تا سوار شوی. او سوار آن شد و روانه گشت و به دیر بقا رسید و در آنجا فرود آمد.

شیبیب به یاران خود فرمان داد که شمشیر از مردم برداشتند. او ایشان را به بیعت خواند و مردم با او بیعت کردند.

در آن روز یک صد و بیست مرد از کنده کشته شدند. بیشینه خنیدگان کشتار گشتند.

عبدالرحمان شب را در دیر بقا سپری کرد. دو سواره به سوی او آمدند و به نزد او بالا رفتند. یکی از آن دو زمانی دراز با عبدالرحمان تهی کرد. سپس فرود آمدند. دانسته شد که آن مرد شیبیب خارجی بوده است. میان وی با عبدالرحمان پیک و پیام رسانی و نامه نگاری بود. عبدالرحمان روانه شد تا به دیر ابو مریم رسید. مردم در پیرامون وی گرد آمدند و به او گفتند: اگر شیبیب از جایگاه تو آگاه گردد، بر سر تو آید و تو برای وی غنیمتی باشی. او به سوی کوفه بیرون شد و از حجاج نهان گشت تا از وی برایش زینهار گرفتند.

زدن درم‌ها و دینارهای اسلامی

در این سال عبدالملک بن مروان دینار و درم‌ها ساخت. او نخستین کس بود که زدن آن را در اسلام پدید آورد. مردم از این کار بهره‌مند شدند.

انگیزه زدن آنها این بود که او در بالای نامه‌های خود به رومیان می‌نوشت: **قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ** (اخلاص / ۱۱۲ / ۱). آنگاه پیامبر و تاریخ را یاد می‌کرد. پادشاه روم برای وی نوشت: شما [در نامه‌های خود] چنین و چنان پدید آورده‌اید؛ از این کار دست بردارید وگرنه در دینارهای ما چیزها درباره پیامبر شما نگارگری شود که هیچ نپسندید. این کار بر وی گران آمد. او خالد بن یزید بن معاویه را فراخواند و با وی به کنکاش در نشست. خالد گفت: دینارهای ایشان راناروا ساز و برای مردم سکه‌هایی بزن که در آن یاد خدای بزرگ باشد. از اینجا بود که عبدالملک دینارها و درم‌های اسلامی زد.

سپس حجاج درم‌ها زد و این آیه در آنها نگارگری کرد: **قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ**. مردم به پاس گرامیداشت قرآن، این را ناخوش داشتند زیرا **جُنُب** و حیض بدان دست می‌سودند. فرمان داد که جز او کسی درم نزنند. سمیر یهودی نیز برای خود سکه‌ها زد. حجاج او را گرفت که بکشد. سمیر گفت: مایه (عیار) درم‌های من از درم‌های تو افزون است؛ چرا می‌خواهی مرا بکشی؟ حجاج او را رها ساخت. سمیر برای مردم، سنج وزن‌ها پایه گذارد که حجاج او را رها کند ولی حجاج ره‌ایش نساخت. مردم وزن را نمی‌شناختند و درم‌ها را با همدگر می‌سنجیدند. چون سمیر برای ایشان سنج وزن‌ها پایه گذارد، از گول زدن همدگر خودداری کردند.

نخستین کس که در کار وزن به سختگیری پرداخت و سیم را بیش از گذشتگانش ناب و سره ساخت، **عُمَر بن هُبَیره** به روزگار یزید بن عبدالملک بود که درم‌ها را نیکو گردانید و مایه را ویژه کرد و در این زمینه به سختگیری برخاست. سپس خالد بن عبدالله قسری به روزگار هشام بن عبدالملک بود که بیش از هبیره سختگیری کرد. سپس یوسف بن عمر بر سر کار آمد که سختگیری را از اندازه درگذراند. یک روز مایه درمی را آزمود و دید که دانه‌ای کاستی دارد و از این رو هر سازنده‌ای را هزار تازیانه زد. اینان صد

سازنده بودند و او برای نیم جوی صد هزار تازیانه زد. بهترین پول‌های امویان بدین گونه بودند: هُبَيْرِيَّة، خَالِدِيَّة، يُوسُفِيَّة. منصور در باژگیری جز آن را نمی‌پذیرفت. درم‌های نخستین را «ناپسند» نامیدند.

برخی گویند: «ناپسند» آن درم‌ها بود که حجاج زد و بر آنها قُلُّ هُوَاللَّهِ أَخَذُ نوشت و دانشوران آنها را ناخوش داشتند زیرا جنب و حایض به آنها دست می‌سودند. درم‌های عجمان از نگاه بزرگی و خردی گوناگون بودند. آنها را یک مثقال می‌زدند که وزن بیست قیراط بود. از آن میان دارای وزن دوازده قیراط و برخی دارای وزن ده قیراط بود. اینها گونه‌های مثقال شمرده می‌شدند. چون درم‌های اسلامی زده شد، وزن بیست قیراط و دوازده قیراط و ده قیراط را برگرفتند و این همه را چهل و دو قیراط یافتند. پایه آن را بر یک سوم نهادند که چهارده قیراط بود. پس وزن قیراط عربی چهارده قیراط است و بر این پایه هر ده درم، هفت مثقال می‌شود.

برخی گویند: مصعب بن زبیر به روزگار برادرش عبدالله درم‌هایی اندک بزد که پس از او در زمان عبدالملک شکسته شد. گفته نخست درست‌تر است که می‌گوید: عبدالملک نخستین کس بود که درم‌ها و دینارها زد.

یاد چند رویداد

در این سال یحیی بن حکم به نمایندگی و میهمانی به دربار عبدالملک شد.

نیز در این سال عبدالملک، ابان بن عثمان را به فرمانداری مدینه برگمارد.

آیین حج را در این سال ابان بن عثمان برگزار کرد که فرماندار مدینه بود.

بر عراق حجاج فرمان می‌راند، بر خراسان امیه بن عبدالله بن خالد. سرپرست دادگستری کوفه شریح بود و سرپرست دادگستری بصره زُرَّازَةَ بن أَوْفَى.

در این سال محمد بن مروان از سوی قائلت بر امپراتوری روم تاخت.

هم در این سال حَبَّه بِنِ جُوَیْنِ عُرْنِی دوست علی درگذشت.

[واژه تازه پدید]

حَبَّه: با حای بی نقطه و بای تک نقطه‌ای. منسوب است به عُرْنَه با عین بی نقطه
ضمّه‌دار و رای بی نقطه و نون.

رویدادهای سال هفتاد و هفتم هجری

(۶۹۶ میلادی)

جنگ شیب با عتاب بنِ وَزَقَاء و زُهْرَةَ بِنِ حَوَيْه

کشته شدن هر دو

در این سال، شیب خارجی عتاب بن ورقاء ریاحی و زهره بن حویه را کشت. انگیزه این کار چنان بود که چون شیب سپاه گسیل کرده حجاج با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را درهم شکست و عثمان بن قطن را کشت (و این کار در گرمای سخت بود)، به «ماه بهراذان» آمد و سه ماه تابستان را در آن گذراند. مردم بسیاری از آنان که خواهان دارایی و سروری این گیتی بودند یا حجاج از ایشان دارایی بستانکار بود یا (به انگیزه‌ای) می‌خواست کیفرشان کند، بر پیرامون او گرد آمدند. چون گرما رخت بریست، شیب با پیرامون هشتصد مرد جنگی بیرون آمد و به سوی مداین روان شد. فرماندار آن مُطَرَف بن مُغَبَّرَة بِنِ شُعْبَةَ بود. او فراز آمد تا به پل‌های حُدَیْفَةَ بِنِ یَمَان رسید. بزرگ بابل، مهرود، گزارش این کار برای حجاج نوشت. چون حجاج نامه را خواند، در میان مردم به سخنرانی برخاست و گفت: ای مردم، یا به پاسداری از خاک و از دارایی خود پیکار کنید یا در پی مردمی فرستم که از شما فرمانبردارتر و بر دشواری و

گرمی و سردی و سختی بردبارتر باشند تا با دشمن شما بجنگند و دارایی شما بخورند. مردم از هر سوی و هر جا به نزد او برخاستند و گفتند: ما با ایشان پیکار می‌کنیم و پوزش سرورمان به جای می‌آوریم. باید سرورمان ما را به سوی ایشان گسیل گرداند. زُهْرَةَ بْنِ حَوَّیْهِ به سوی او برخاست. او پیرمردی سخت کهن سال بود که نمی‌توانست به درستی بر سر پای ایستد جز اینکه دیگران دستش را بگیرند. گفت: خدا سرورمان را بهبود بخشد، تو مردم را گسسته به سوی ایشان گسیل می‌کنی؛ ایشان را یکپارچه گسیل کن و مردی دلاور و آزموده به فرماندهی ایشان برگزین که گریز را مایه ننگ و شرمساری و بردباری را مایه سرافرازی و بزرگواری بشناسد. حجاج گفت: تو آن مردی؛ بیرون رو. زهره گفت: خدا سرورمان را پایدار بداراد؛ برای نبرد، مردی شایسته است که بتواند زره سنگین بر تن کند و نیزه بگیرد و شمشیر به چرخش آورد و بر پشت اسپ استوار بنشیند ولی من تاب و توان هیچ یک از این کارها راندارم زیرا روشنایی چشمم به کاستی گراییده است و خود رو به ناتوانی و سستی آورده‌ام. به جای این کار، مرا با فرمانده گسیل کن که با وی همراه و برای او رایزن باشم. حجاج گفت: خدا تو را در آغاز و پایان کارت بهترین پاداش از اسلام و اسلامیان دهد که نیکخواهی به جای آوردی. سپس گفت: ای مردم همگی آماده رفتن به پهنه کارزار گردید.

مردم بازگشتند و به کار بسیجیدن خود پرداختند و نمی‌دانستند چه کسی فرماندهی ایشان به دست خواهد داشت. حجاج برای عبدالملک نامه نوشت و به وی گزارش داد که شیب به دروازه‌های مداین رسیده است و خواهان چیره شدن و دست انداختن بر کوفه است و کوفیان از نبرد با او درمانده‌اند و در جنگ‌های بسیار شکست خورده‌اند. در همه این جنگ‌ها فرماندهان ایشان را کشته سپاهیان‌شان را درهم شکسته است. از او خواست که لشکری از شام گسیل دارد که با خارجیان پیکار آزمایش و شارسان‌ها را بیوبارد.

چون پیک و نامه حجاج رسید، عبدالملک سُفْیَانِ بْنِ اَبْرَدِ کَلْبِی را با چهار هزار مرد جنگی و حبیب بن عبدالرحمان حکمی را با دو هزار پیکارمند به یاری او روانه کرد. حجاج کس در پی عَتَّابِ بْنِ وَرْقَاءِ رِیَاحِی فرستاد که همراه مهلب می‌بود. او را فراخواند.

عتاب برای حجاج نامه نوشته، از مهلب گله آغاز نهاد، از وی خواسته بود که او را به نزد خود خواند و در نزد خود به کاری گمارد. عتاب همواره از مهلب می‌خواست که مردم کوفه را که همراه اویند، از دارایی پارس روزی بخوراند. مهلب خواسته او نپذیرفت و از این رهگذر بیزاری در میان ایشان پدید آمد که نزدیک بود به نبرد رویاروی انجامد. مُغْبِرَةُ بِنُ مَهْلَبٍ در میان این دو درآمد و کار به سامان آورد و پدر خود را فرمود که مردم کوفه را روزی خوراند. مهلب خواسته او را برآورد ولی عتاب بن ورقاء همچنان آزرده بود چنان که برای حجاج نامه نوشت و از مهلب گله آغاز نهاد.

چون پیک و نامه‌اش رسید، حجاج از این کار شاد شد و او را فراخواند. سپس حجاج کوفیان را گرد آورد و با ایشان به کنکاش در نشست که چه کسی را به فرماندهی سپاه رزمنده با خارجیان برگمارد. گفتند: رای تو از همه برتر است. حجاج گفت: من کس در پی عتاب فرستاده‌ام و او امشب یا فرداشب به نزد شما آید. زهره گفت: ای سرور، سنگ بایسته را بر سر ایشان افکندی [گزینشی سخت درست کردی]؛ به خدا که بازنگردیم تا پیروز گردیم یا کشته شویم.

قَبِيصَةُ بِنِ وَالِقِ به او گفت: مردم در میان خویش داستان آورده‌اند که لشکری از شام به یاری تو آمده است. کوفیان شکست خورده‌اند و گریختن در چشم و دل ایشان آسان و خوار گشته است چنان که گویی دل در سینه ندارند. اگر می‌خواهی، کس به نزد شامیان فرست تا هوشیار باشند و شب نخسبند مگر آنکه پاسداران برگمارند و دوراندیشی به جای آورند زیرا تو با مردی دمان و پیچان و چرخان و پویان پیکار می‌کنی که مردم کوفه را بارها به رزم او گسیل کرده‌ای و به ایشان پشتگرم نه‌ای. شیب چنان است که چون در جایی باشد، ناگهان در جای دیگری دیده می‌شود و من آسوده نیستم که ناگهان (هنگامی که شامیان آسوده‌اند)، بر ایشان تازد و رگ و ریشه ایشان براندازد. اگر نابود شوند، ما نیز نابود شویم و عراق نیز نابود گردد.

حجاج گفت: آفرینا بر پدرت، چه گفتار خوشی بود آنچه بر زبان رانیدی. او کس به نزد شامیان فرستاد و ایشان راهشدار داد و فرمود که از راه عَيْنُ التَّمْرِ بیایند. آنان چنان کردند. عتاب بن ورقاء همان شب فرارسید. حجاج او را فرماندهی آن سپاه بخشید. او در

عَیْنِ حَمَّامٍ لَشْكَرِ گَاحِ زِد. از آن سو، شیبب فراز آمد تا به کُلُوآذِی رسید و در آنجا دَجَلَه را برید و سپس روانه شد تا در شهر بَهْرَسَیِرِ پابین فرود آمد و میان وی و مطرف پل دجله جای گرفت. مطرف از پل گذشت و کس به نزد شیبب فرستاد و گفت: از مهتران یارانت مردانی به نزد من فرست تا با ایشان قرآن همخوانی کنم و بنگرم که چه فراخوانی دارند. او قَعْتَبِ بن سُویِد و مُحَلَّل و جز این دو را روانه کرد و از مطرف گروگان گرفت تا اینان باز آیند. اینان چهارروز در نزد مطرف ماندند ولی با وی بر چیزی همدستان نگشتند. چون دید که مطرف پیروی او نگزید، برای رفتن به جنگ عتاب آماده شد و به یاران خود گفت: من آهنگ آن داشتم که با سوارانی گزیده بر شامیان تازم و در هنگامی که ایشان ناآگاهند، به ناگاه با ایشان پیکار آغازم پیش از آنکه با فرمانداری مانند حجاج پیوند یابند و به شهری چون کوفه دسترسی پیدا کنند ولی مطرف مرا از راه بازداشت. گزارشگرانم به نزد من آمدند و آگاهم ساختند که آغازهای ایشان در عین التمرند و ایشان اینک در نزدیکی های کوفه به سر می‌برند. به من گزارش داده‌اند که عتاب و همراهانش در بصره‌اند. ما بسیار به یکدیگر نزدیکیم؛ برای روان شدن به سوی عتاب آماده شوید. مطرف بن مغیره ترسید که گزارش پیک و پیامش با شیبب به گوش حجاج رسد. او بیرون آمد و راهی کوهستان‌ها شد. شیبب برادرش مَصَّاد را روانه کرد که پل را بست و استوار ساخت. عتاب روی به سوی او آورد و در «شوق حَکَمَه» فرود آمد. با او چهل هزار مرد جنگی بیرون آمده بودند. از جوانان و دنباله‌روان ده هزار بودند و بدین سان همگی به پنجاه هزارتن برمی‌آمدند. چون روان شدند، حجاج به ایشان گفت: برای پوینده کوشا بزرگواری و پاداش است و برای گریزنده ناآشنا خواری و کیفر. سوگند به آنکه جز وی خدایی نیست، اگر در این جنگ مانند پیکارهای پیشین کارزار کنید، جامه‌ای سخت و درشت بر شما پوشانم و بندی گران بر دست و پای‌تان بندم. چون عتاب به سوق حکمه رسید، شیبب بر سر او آمد. یاران وی در مداین هزار مرد بودند. او ایشان را به جنگ برآغالید و با ایشان روانه شد. برخی از همراهی با وی واپس کشیدند. او نماز نیمروز را در ساباط به جای آورد سپس نماز دگر خواند و روانه شد تا بر فراز عتاب و لشکرش برآمد. چون ایشان را دید، فرود آمد و نماز شام را خواند.

عتاب یاران خود را آرایش رزمی داده بود. بر بال راست، محمد بن عبدالرحمان بن قیس را گمارد و به وی گفت: ای زاده برادرم، تو مردی پاک‌نژاد و شکیبایی. پاسخ داد: به خدا که تا یک تن در کنارم بماند، پایداری خواهم کرد. به قبیصة بن والق ثعلبی گفت: بال چپ را برایم استوار بدار. پاسخ داد: من پیری سالخورده‌ام و نمی‌توانم از جا برخیزم جز که دیگران مرا به پای دارند. عتاب، نُعَیمِ بْنِ عَلَیْمِ را بر بال چپ گمارد. حنظلة بن حارث یربوعی را که پسرعموی وی و مردی بزرگوار و پیر خاندان خود بود، فرماندهی پیادگان داد. ایشان را سه رده کرد: رده‌ای فراهم آمده از شمشیرداران، رده‌ای نیزه‌داران و رده‌ای تیراندازان. سپس در میان مردم به گردش پرداخت و ایشان را به جنگ همی برشوراند و داستان‌ها برایشان خواند. سپس گفت: داستان‌سرا کجاست؟ کس به او پاسخ نگفت. گفت: آیا کسی نیست که سروده‌های عنتره برخواند؟ کس پاسخش نداد. گفت: پناه بر خدا، گویا شما را می‌نگرم که از گرد عتاب بن ورقاء گریخته‌اید و او را چنان خوار بر زمین فروهشته‌اید که باد همی بر پشتش می‌وزد!

سپس روان شد و به دل سپاه رسید و فرو نشست و زهره بن حویه نیز با او نشسته بود. عبدالرحمان بن محمد بن اشعث و ابوبکر بن محمد بن ابی جهّم عَدَوِی نیز با او بودند. شیبب همراه ششصد تن از یارانش فراز آمد زیرا چهارصد کس از یارانش از وی واپس نشسته بودند. گفت: آنان که نمی‌خواستند در میان ما دیده شوند، از ما واپس نشستند. سُویِدِ بْنِ سُلَیْمِ را با دویست مرد جنگی در بال چپ بداشت، مُحَلَّلِ بْنِ وَايِلِ را با دویست تن بر دل سپاه گماشت و خود با دویست تن در بال راست پرچم برافراشت. این به هنگام شام و نمازخفتن بود که روی با سپاهیان عتاب آورد و ایشان را آواز داد و گفت: این درفش‌ها که راست؟ گفتند: ربیعه راست. گفت: چه بسیار که این پرچم‌ها راستی و درستی را یاری کرده‌اند و چه بسا که به یاری کثری و کاستی برخاسته‌اند. به خدا که برای خدا با شما به سختی پیکار کنم؛ همانا من شبیبم؛ داوری ویژه خدای داور دادگر است؛ اگر می‌توانید، پایداری کنید! سپس بر ایشان تاخت و پراکنده‌شان ساخت. دارندگان درفش‌های قبیصة بن والق و عبید بن حُلَیْسِ و نُعَیمِ بْنِ عَلَیْمِ سرسختانه پایداری کردند و کشته شدند. بال چپ به یکباره شکست خورد و رزمندگان آن رو به گریز نهادند. مردانی

از ربیعہ فریاد برآوردند: قیصہ کشته شد! شیبب گفت: شما او را کشتید؛ داستان وی چنان است که خدای بزرگ فرموده است: برایشان داستان آن کسی را بخوان که نشانه‌های خود را به وی ارزانی داشتیم و او خود را از آنها واپس کشید (اعراف / ۷/ ۱۷۵). سپس بر سر وی ایستاد و گفت: دریغ از تو، اگر بر اسلام نخستینت استوار می‌ماندی، خوش‌بخت می‌شدی! به یاران خود گفت: این مرد به نزد پیامبر خدا (ص) آمد و اسلام آورد و آنگاه با تبہکاران همدستان گشت و به نبرد شما شتافت.

سپس شیبب از بال چپ خود بر عتاب تاخت و سوید بن سلیم بر بال راست تازش آورد که فرماندهی آن به دست محمد بن عبدالرحمان بود. او همراه مردانی از تمیم و همدان با ایشان پیکار آزمود؛ ایشان همچنان پایداری کردند تا به ایشان گفته شد که عتاب کشته شده است. در این هنگام دست از کارزار برداشتند.

ولی عتاب همچنان در دل سپاه با زهره بن حویه بر زبر فرشی نشسته بود که ناگاه شیبب ایشان را فروگرفت. عتاب به وی گفت: ای زهره، امروز چنان روزی است که شمار افزایش یافت و بی‌نیازی به کاهش گرایید؛ ای وای من بر پانصد سوار از تمیم که از همه مردمان بهتر بودند. آیا کسی نیست که در برابر دشمنان پایداری ورزد؟ آیا کسی نیست که جان خود را ارزانی بدارد؟ سپاهیان از گرد او پراگندند و او را تنها گذاشتند. زهره به وی گفت: ای عتاب، چه نیکوکاری که تو کردی؛ چنان کردی که هیچ کس مانند تو نمی‌کند؛ مژده بادت که من امیدوارم خدای (ستایشش پایدار و افراشته باد)، در هنگامی که زندگی ما به درازا کشیده است، جانبازی را ارزانی ما داشته باشد.

چون شیبب به وی نزدیک شد، همراه گروهی اندک از یاران خود که (به هنگام گریز مردم) در کنار وی استوار مانده بودند، از جای برجست. به وی گفتند: عبدالرحمان ابن اشعث گریخته است و گروه فراوانی از مردم به دنبال وی رفته‌اند. گفت: ندیدم که آن جوان با کی از کارهای خود داشته باشد. سپس لختی پایداری ورزید و پیکار کرد. مردی از یاران شیبب به نام عامر بن عمر تغلبی او را دید و بر او تاخت و نیزه بر او کوفت. سواران زهره بن حویه را پایمال کردند و چون او نمی‌توانست از جای برخیزد، با شمشیر به پاسداری از خود پرداخت که فضل بن عامر شیبانی بر سرش آمد و او را کشت. شیبب

رو به سوی او آورد و او را کشته یافت و شناخت و گفت: این زهره بن حویه است. به خدا اگر چه بر گمراهی کشته شدی، چه بسا روزها که مردانه به سود مسلمانان کار کردی و بی نیازی فراوان فراهم آوردی و بسیاری روزها که بت پرستان را درهم شکستی و روستاهای انبوهی را که مردانه گشودی! آنگاه در دانش خدا چنین استوار شد که تو در هنگام یاری رساندن به ستمکاران کشته شوی. شیب از ژرفای دل بر او زاری کرد. مردی از یارانش به وی گفت: تو برای مردی ناباور و خدانشناس می زاری. شیب گفت: تو بیش از من به گمراهی ایشان آشنا نیستی ولی من از روزگار دیرین ایشان چیزها می دانم که تو از آن آگاه نه ای؛ چیزهایی که اگر بر آن استوار می ماندند، از یاران ما می بودند.

شیب دست از لشکریان و مردمان برداشت و گفت: شمشیرها بازدارید. او ایشان را به بیعت خواند و مردم با او بیعت کردند و شبانه رو به گریز نهادند. شیب آنچه را در لشکرگاه بود، برگرفت و برای برادرش پیام فرستاد که از مداین به نزد او آمد. پس از این پیکار، شیب دو روز در بیت قره ماند و سپس راهی کوفه شد و در سورا فرود آمد و فرماندار آن را کشت.

در این هنگام سفیان بن ابرد و سپاهیان شام به درون کوفه رسیده بودند و پشت حجاج را گرم داشته بودند و او با بودن وی و شامیان، از کوفیان بی نیاز گشته بود. پس بر تخت سخنوری رفت و گفت: ای کوفیان، خدا گرامی ندارد کسی را که بخواهد به نیروی شما گرامی گردد؛ یاری نکند کسی را که از شما یاری بخواهد. از نزد ما بیرون روید و با ما گواه پیکار با دشمنان ما نباشید؛ با یهودیان و ترسایان در حیره ماندگار شوید؛ هان مباد کسی در نبرد ما حاضر آید مگر آنکه با سپاه عتاب بن ورقاء نبوده است.

آمدن شیب خارجی به کوفه

گریختن وی از آنجا

شیب از روستای سورا روانه شد و در عین حمام فرود آمد. حجاج، حارث بن

معاویه ثقفی را فراخواند و او را با دسته‌هایی از پاسبانان از کسانی که در نبرد عتاب و دیگران حاضر نیامده بودند، روزانه کارزار با شیب کرد. او با پیرامون هزار مرد جنگی بیرون شد و در زراره فرود آمد. گزارش این کار به شیب رسید. او شتابان به سوی حارث بن معاویه پوید و چون به وی رسید، بر او تاخت و او را کشت و یارانش را پراکنده ساخت. شکست خوردگان آمدند و به درون کوفه خزیدند. شیب فراز آمد و در کنار کوفه لشکرگاه زد و سه روز در آنجا ماند. در روز نخست جز کشته شدن حارث کاری انجام نشد.

چون روز دوم فرارسید، حجاج بردگان خود را بیرون فرستاد که دهانه‌های کوچه‌ها را گرفتند. شیب روانه شد و در سبزه فرود آمد و نمازگاهی پایه گذارد. چون روز سوم فرارسید، حجاج برده خود اَبُو الْوَرْدُ را برگستوان پوشاند و بیرون فرستاد و بردگانی همراه او گسیل کرد و چنین فرامود که او حجاج است. شیب بر او تاخت و بر خاکش انداخت و گفت: اگر این حجاج باشد، شما را از گزند او آسوده ساختم.

سپس حجاج برده‌اش طهمان را با همان رخت و پوشش و هنجار بیرون فرستاد. شیب او را نیز کشت و گفت: اگر این حجاج باشد، شما را از گزند او آسوده ساختم.

آنگاه در بلندای نیمروز حجاج خود را از کاخ بیرون آمد و استری خواست و سوار شد و آهنگ سبزه کرد. چون سوار شد و روی بدانجا آورد، شامیان نیز سوار شدند و در کنار او روانه گشتند. او بیرون آمد. چون چشم حجاج بر شیب افتاد و یاران او را دید، فرود آمد. شیب را ششصد مرد جنگی همراهی می‌کردند. او رو به سوی حجاج آورد و حجاج سَیْرَةَ بن عبدالرحمان بن مِخْتَف را بر دهانه‌های کوچه‌ها گمارد و گروهی از مردم را همراه او کرد. حجاج چهارپایه‌ای خواست و بر آن بنشست و آواز داد: ای شامیان، شما مردمی بردبار و فرمانبردار و شنواید و دارای یقینید؛ کژی و کاستی این پلیدان بر درستی و راستی شما چیره نگردهد؛ چشمان را ببندید و بر زانوان تکیه زنید و با نوک نیزه‌ها به پیشواز اینان شتابید. چنان کردند و نیزه‌ها برافراشتند که گویی توده‌ای سیاه بودند. شیب با سه یکان رزمی فراز آمد: گردانی با خودش، گردانی با سوید بن سلیم و گردانی با محلل بن وایل. به سوید گفت: با سوارانت بر ایشان تاز. او بر ایشان تاخت و

اینان در برابر او پایداری ورزیدند و با نیزه‌های افراشته به سوی او شتافتند و نیزه همی بر ایشان کوفتند تا سوید و یارانش بازگشتند.

حجاج فریاد برآورد: چنین کنید. فرمود که چهارپایه‌اش را به پیش بردند. شیبب به محلل فرمان داد که بر ایشان تاخت و با او همچنان کردند. حجاج آواز داد: چنین کنید. فرمود که چهارپایه را به پیش بردند.

سپس شیبب با گردان رزمی خویش بر ایشان تاخت که در برابر او پایداری ورزیدند و با او همچنان کردند. او زمانی دراز با ایشان کارزار کرد و سرانجام شامیان با نیزه بر او تاختند و او را به سوی یارانش راندند. چون شیبب ایستادگی ایشان را دید، آواز داد: ای سوید، با یارانت بر مردم این کوچه تاز شاید کسان آن را واپس رانی و از پشت سر بر حجاج تازی و ما از پیش روی بروی تازیم. سوید تازش آورد ولی مردم او را از پشت‌بام‌ها و دهانه‌کوچه‌ها تیرباران و سنگ‌باران کردند و او به ناچار واپس نشست. حجاج، عرو بن مغیره بن شعبه را با سیصد مرد جنگی از شامیان به سان پشتوانه برگزیده بود تا از پشت بر او نتازند. شیبب یاران خود را گرد آورد که همراه ایشان تازش آورد. حجاج گفت: در برابر همین تازش یگانه پایداری کنید که پس از آن پیروزی است. ایشان زانو زدند.

شیبب با همه یاران خود بر ایشان تاخت. ایشان به رویارویی او برخاستند و پیوسته شمشیر و نیزه بر آنان کوفتند و او را با یارانش همی راندند تا از جایگاه‌شان واپس تاراندند. شیبب یاران خود را فرمود که پیاده شوند. نیمی از ایشان پیاده شدند. حجاج آمد تا به مزگت شیبب رسید و سپس گفت: ای شامیان، این آغاز پیروزی است. او بر بام نمازگاه شد و شماری تیراندازان او را همراهی کردند تا اگر خارجیان به نزدیک ایشان آیند، تیرباران‌شان کنند. سراسر روز رابه سخت‌تر گونه‌ای که توان جنگید و مردم تا آن زمان دیده بودند، جنگیدند تا هر یک از دو سوی رزمنده به زورمندی آن دیگری خستو گردید.

سپس خالد بن عتاب به حجاج گفت: مرا دستوری ده که با ایشان کارزار کنم که داغ‌دیده‌ام. حجاج به وی دستوری داد. او همراه گروهی از کوفیان بیرون آمد و آهنگ

لشکرگاه شیب کرد و از پشت بر سپاهیان او تاخت. مصاد برادر شیب و زن او غزاله را کشت و در لشکرگاه او آتش افکند. گزارش این کار به حجاج و شیب رسید. حجاج و یارانش تکبیر گفتند. اما شیب، او با یارانش سوار شد. حجاج به شامیان گفت: بر ایشان تازید که مایه هراس شان فراهم آمده است. آنان بر شیبیان تاختند و شکست شان دادند و به گریز وادارشان ساختند. شیب به سان پشتوانه مردم واپس ماند و از پی سپاهیان خود ره سپرد. حجاج برای سواران خود پیام داد: او را به خود واگذارید. ایشان او را رها کردند و بازگشتند. حجاج به درون کوفه رفت و بر تخت سخنوری برآمد و گفت: به خدا که تاکنون کسی با شیب ن جنگیده بود. به خدا که رو به گریز نهاد و زنش را فروهشت که نی در کونش چپانند. سپس حبیب بن عبدالرحمان حکمی را فراخواند و او را با سه هزار سواره از شامیان در پی شیب فرستاد. به او گفت: از شیخون وی بترس و هر جا او را دیدار کردی، فرود آی زیرا خدای بزرگ تیزی تیغ او را کند ساخته، دندان او را شکسته است.

او در پی شیب روان شد تا در انبار فرود آمد. حجاج به هنگام شکست خوردن شیب آواز داده بود: هر یک از شما به نزد ما آید، زینهار دارد. بسیاری از یاران شیب از گرد او پیرا گنندند. چون حبیب در انبار فرود آمد، شیب رو به سوی ایشان آورد. چون به نزدیکی ایشان رسید، فرود آمد و نماز شام به جای آورد. حبیب یاران خود را به دسته‌ها بخش کرده به ایشان گفته بود: هر یک از شما پهنه خود را پاس بدارد و اگر این دسته جنگید، آن دسته به یاری اش نشتابد زیرا خارجیان به شما نزدیکند؛ دل بر این کار نهید بر این پایه که با همه تان کارزار کنند و همگی تان را از میان بردارند.

شیب هنگامی بر سر ایشان آمد که آرایش و آمادگی رزمی داشتند. بر یک دسته یورش آورد و جنگ با ایشان را به دارازا کشاند ولی هیچ یک از ایشان حتی گامی واپس ننشست. سپس ایشان را رها کرد و بر سر دسته دیگری تاخت و ایشان را همچنان یافت. سپس بر دسته چهارم تاخت و پیوسته با ایشان کارزار کرد تا سه چهارم شب سپری شد. سپس پیاده شد و با ایشان جنگید چنان که دست‌ها از پیکر جدا گشت و کشتگان رو به فزونی نهادند و سی تن از یاران شیب کشته شدند و از شامیان صد مرد جنگی در خاک و

خون تپیدند. خستگی و فرسودگی بر هر دو سوی رزمنده چیره گشت چنان که مرد شمشیر می‌زد ولی کاری از پیش نمی‌برد و با دیگری که نشسته بود، می‌جنگید و او نمی‌توانست از جای خود بجنبد زیرا فرسوده می‌بود و از بس خستگی توان جنبش نمی‌داشت. چون شیب از ایشان نومید گشت، ایشان را رها ساخت و رو به راه خود آورد. سپس دجله را برید و به سوی سرزمین جوخی درکشید و بار دیگر در جایگاه واسط از دجله گذشت و رو به پارس و پس از آن کرمان آورد تا خود و همراهانش برآسایند.

درباره شکست خوردن شیب گزارش دیگری نیز آورده‌اند. آن گزارش چنین است: حجاج یک افسر به جنگ شیب فرستاد که او را کشت و سپس افسر دیگری فرستاد که او را نیز بر خاک و خون افکند. یکی از ایشان، اعین خداوند «حمام اعین» بود. آنگاه شیب فراز آمد و به درون کوفه رفت و زنش غزاله نیز همراه وی بود که پیمان بسته بود که در مزگت کوفه دو رکعت نماز بگزارد که در یکی سوره «بقره» بخواند و در دیگری «آل عمران» را. او در لشکرگاه خود خانه‌هایی از نی پایه گذارده بود. پس از آنکه مردم چندان رنج و دشواری از شیب دیدند، حجاج ایشان را شبانه گرد آورد و درباره شیب با ایشان به کنکاش در نشست. مردم سرها به زیر افکندند. قتیبه از میان رده بیرون آمد و گفت: آیا مرا دستوری می‌دهی که سخن گویم؟ گفت: آری. گفت: سرور ما نه خدا را پاییده است، نه خوبی سرور خدا گرایان را خواسته است نه فرودستان را. گفت: چه گونه؟ گفت: تو مردی نیک‌نژاد را روانه می‌کنی و همراه او مردمی خوارمایه را گسیل می‌داری که اینان شکست می‌خورند و او را شرم فرومی‌گیرد و نمی‌خواهد بازگردد و کشته می‌شود. گفت: رای چیست؟ گفت: به سوی وی بیرون شو و رویاروی او بجنگ. حجاج گفت: برای من لشکرگاهی بجوی.

مردم بیرون آمدند و عُبَّسَةَ بِنِ سَعِيدِ را نفرین و دشنام همی دادند زیرا او بود که با حجاج درباره شیب سخن گفت تا از نزدیکان وی شد. بامداد فردا حجاج نماز به جای آورد و مردم گرد آمدند و قتیبه که لشکرگاهی نیکو یافته بود، فراز آمد. او به درون به نزد حجاج رفت و با پرچمی افراشته بیرون آمد و حجاج در پی او روان شد و به سبزه رفت که شیب در آن به سر می‌برد. این به روز چهارشنبه بود که دوسوی رزمنده باهم دیدار

کردند. به حجاج گفت: جایگاه خود را به وی نشان نده. او جایگاه خود را نهان ساخت و برده خود ابوالورد را همانند خویش گردانید و به رزم شیبب روانه کرد. شیبب در وی نگریست و گریزی بر سر او کوفت و نابودش کرد. شیبب بر خالد بن عتاب و همراهانش در بال چپ سپاهیان حجاج تاخت و ایشان را تا رجه واپس راند. بر مَطْرِبِ بْنِ نَاجِيَه فرمانده بال راست لشکریان حجاج تازش آورد و آن را از هم درید. در این هنگام حجاج فرود آمد و یاران وی فرود آمدند. او بر عبایی نشست و عبسه بن سعید را با خود بداشت. اینان در این کار بودند که مَصْقَلَةَ بْنِ مَهْلَهَلِ صَبَّي لگام اسب شیبب را گرفت و گفت: درباره صالح بن مسرح چه می‌گویی و بر چه پایه‌ای گواهی می‌دهی؟ گفت: آیا در این هنگام و هنگامه؟ گفت: آری. گفت: از او بیزارم. مصقله گفت: خدا از تو بیزار باد. او از وی جدا شد و همگی از گرد او پراگندند به جز چهل سوار که با وی بماندند. حجاج گفت: گرفتار شکاف گشتند. حجاج کس در پی خالد بن عتاب فرستاد که به لشکرگاه خارجیان رفت و با ایشان جنگید و غزاله زن شیبب کشته شد و سر او را با سواره‌ای به نزد حجاج بردند. شیبب او را شناخت و مردی را فرمود که بر سواره تاخت و گیتی از او بپرداخت و سرش را برید و آورده و در پای شیبب انداخت. فرمود که او [یا: آن] را شستند و به خاک سپردند.

آن مردم در پناه پاسداران و دژبانان خود بازگشتند و خالد بازآمد و گزارش بازگشت ایشان بداد. حجاج او را فرمود که به پیگرد وی پردازد. او به پیگرد ایشان پرداخت و همی بر ایشان تاخت. هشت مرد جنگی به سوی او بازگشتند و بر او تاختند و او را تا رجه واپس راندند. در این میان خوط بن عُمَيْرِ سدوسی را به نزد شیبب آوردند. شیبب گفت: ای خوط، فرمانرانی و داوری جز خدا رانشاید. گفت: همانا خوط از یاران شما بوده ولی می‌ترسیده است. شیبب او را رها ساخت. پس عُمَيْرِ بن قَعْقَاع را به نزد شیبب آوردند که به او نیز گفت: ای عمیر، داوری و فرمانرانی ویژه خداست. گفت: جوانی من به راه خدا سپری شد. شیبب دیگر باره بر زبان راند: فرمانروایی و داوری جز خدا رانشاید. او دریافت که شیبب چه می‌خواهد و از این رو شیبب فرمان داد که وی را سر بریدند.

برادر شیبب نیز کشته شد و شیبب فرارسیدن هشت مردی را همی بیوسید که در پی خالد روان شده بودند. آنان دیر کردند. یاران حجاج از ترس شیبب، روی به جنگ وی نیاوردند. یاران هشت گانه شیبب فرارسیدند و ایشان روان شدند و خالد به پیگرد ایشان پرداخت که به درون خانگاهی در پهنه مداین رفتند و خالد ایشان را در آن در میان گرفت. بیرون آمدند و ایشان را تا دو فرسنگ واپس راندند و یاران خالد به هنگام گریز خود را در دجله افکندند. خالد در هنگامی که پرچم به دست داشت، خود را در دجله افکند. شیبب گفت: خدایش بکشد؛ این شیر این مردمان است. گفتند: او خالد بن عتاب است. گفت: دلاوری برای او استوار و شناخته است؛ اگر او رامی شناختم، به دنبالش روان می شدم گرچه خود را در رودی از آتش می افکند. سپس (چنان که یاد شد)، روانه کرمان گشت. حجاج برای عبدالملک نامه نگاشت و از او یاری خواست و او را آگاه ساخت که مردم کوفه از پیکار با شیبب در مانده اند. عبدالملک، سفیان بن ابرد را با سپاهی به یاری او فرستاد.

نابود شدن شیبب

در این سال شیبب نابود شد.

انگیزه این کار چنان بود که حجاج دو ماه پس از بازگشت شیبب از کوفه به کرمان، دارایی های هنگفتی در میان یاران سفیان بن ابرد بخش کرد و به سفیان و یارانش فرمان داد که آهنگ پیکار شیبب کنند. سفیان به سوی وی روان شد. حجاج به شوهر دخترش حکم بن ایوب (نماینده وی در بصره) نامه نوشت و او را فرمان داد که چهار هزار مرد جنگی سوارکار از بصریان به یاری سفیان گسیل دارد. او ایشان را همراه زیناد بن عمرو عتکی روانه کرد. وی به نزد سفیان نرسید مگر هنگامی که سفیان را در کرمان با شیبب دیدار افتاد. شیبب در کرمان ماندگار گشته بود. وی و یارانش برآسودند و سپس شیبب رو به دنبال آورد و در پل دُجیلِ اهواز با سفیان دیدار کرد. شیبب از پل گذشت و آهنگ سفیان کرد. دید که سفیان با مردان خویش فرود آمده است و مُهاصیر ابنِ سَیْف را بر سوارگان گمارده است. شیبب با سه گردان رزمنده فراز آمد. جنگی هر

چه سخت تر کردند و شیب به جایگاه خویش بازگشت. آنگاه وی و یارانش سی تازش بر سپاهیان سفیان آوردند ولی شامیان از جای خویش نجنبیدند. سفیان به ایشان گفت: پراکنده نشوید؛ باید که مردان به سوی ایشان پیشروی کنند. پیوسته بر ایشان شمشیر و نیزه کوفتند تا ایشان رابه سوی پل رانندند. چون شیب به پل رسید، فرود آمد و همراه وی صد مرد جنگی فرود آمدند و تا شامگاه با شامیان جنگیدند و چندان با شمشیر و نیزه‌شان فروکوفتند که هرگز مانند آن را نچشیده بودند.

چون سفیان دید که از پایداری در برابر شیب و یارانش ناتوان است و بیم پیروزی آنان بر ایشان می‌رود، تیراندازان را که در کناره وی بودند، فرمود که ایشان را تیرباران کنند و این در شامگاه بود. وی و یارانش بر تیراندازان تاختند و بیش از سی تن از مردان ایشان را کشتند. سپس روی به سفیان و یارانش آوردند و چندان جنگیدند تا شب فرا رسید و تاریکی، در همه جا پردهٔ سیاه گسترانید. سپس شیب از برابر ایشان بازگشت. سفیان به یاران خویش گفت: ایشان را پیگرد نکنید.

چون شیب به پل رسید، به یاران خود گفت: گذر کنید که چون بامداد فرارسد، به خواست خدا بر ایشان تازیم. ایشان پیشاپیش روان شدند و او در پی ایشان بود. او سوار بر اسب نری فراز آمد که گذر کند. پیشاپیش او اسب ماده‌ای بود. در همان هنگام که بر فراز پل بودند، اسب نرش بر آن اسب ماده جهید. پل به لرزش درآمد و سب اسب او بر کنارهٔ پل نهاده شد و اسب و سواره هر دو در آب افتادند. چون فرود افتاد، گفت: خدا کاری می‌کند که شدنی است (انفال / ۸ / ۴۲). او در آب فرورفت و سپس بالا آمد و گفت: این فرمودهٔ خدای گرامی داناست (انعام / ۶ / ۹۶). سپس به آب خفه شد.

دربارهٔ کشته شدن او داستان دیگری نیز بدین گونه آورده‌اند: او با گروهی از کسان خویش بود و ایشان آن بینش ژرف‌کاو را نداشتند. او از خاندان‌های ایشان مردان بسیاری را کشته بود و دل‌های ایشان را به درد آورده بود. یکی از ایشان مردی به نام مقاتل از بنی تمیم بن شیبان بود. چون شیب کسانی از بنی تمیم را کشت، او بر بنی مُرَّة بنِ هَمَّام (کسان شیب) تاخت و کسانی از ایشان را کشتار کرد. شیب او را گفت: چرا ایشان را بی‌فرمان من کشتی؟ گفت: ناباوران از مردمان مرا کشتی و من ناباوران مردم تو

را کشتم. از آیین ما کشتن کسانی است که نه بر آیین ما باشند. تو بیش از آن از کسانم کشتی که از کسانت کشتم. تو را ای سرور خدا گرایان سزا نیست که بر نابودی ناباوران دل بسوزانی. شیب گفت: نمی سوزانم.

نیز با او مردان بسیاری بودند که شیب کسان ایشان را کشتار کرده بود. چون او از مردم واپس نشست، ایشان به یکدیگر گفتند: نه هنگام آن است که پل را بگسلانیم و داد دل بستانیم؟ پل را بریدند و کشتی‌ها او را چرخاندند و اسبش رمید و او در آب افتاد و خفه شد. گزارش نخست درست‌تر است.

شامیان می‌خواستند بازگردند. خداوند پل فراز آمد و به سفیان گفت: یکی از ایشان در آب افتاد و خفه شد. خارجیان در میان خود آواز دادند: سرور خدا گرایان در آب خفه شد! سپس ایشان لشکرگاه خود را رها کردند و روانه شدند چنان که هیچ کس در آنجا نماند. سفیان تکبیر گفت و یاران او تکبیر گفتند. سفیان روان شد تا به پل رسید و کس به سوی لشکرگاه فرستاد و اینک دید که هیچ کس در آنجا نیست و آن خود بهترین لشکرگاه است [چپاولگری و تاراج را]. سپس شیب را بیرون کشیدند و اندرونش را شکافتند و دلش را بیرون آوردند. ولی سخت به سان پاره‌ای سنگ بود که چون بر تخته سنگی می‌کوفتند، تا بلندای اندام یک تن به آسمان می‌پرد [!...].

گویند: گزارش مرگ شیب را به مادرش می‌دادند و می‌گفتند: او کشته شد ولی مادر باور نمی‌کرد. چون گفتند که به آب خفه شد، آن را باور کرد و گفت: چون او را زاییدم دیدم که از من پرتوی آتشین به آسمان بلند شد؛ از این رو دانستم که او را جز آب خاموش نمی‌کند. مادر شیب کنیزکی رومی بود که پدرش او را خرید و او شیب را در روز گوسپندکشان سال بیست و پنجم / ۲۸ سپتامبر ۶۴۶م بزایید. زن گفت: چنان که خواب آلوده‌ای ببیند دیدم که از میانم پرتوی آتشین بیرون آمد و درخشان و تابان راه آسمان را در پیش گرفت و کران تا کران را درنوشت. هم در آن هنگام که می‌درخشید، ناگاه در آب افتاد و خاموش گشت. من او را در این روز [جشن «قربان»] بزادم که شما در آن خون‌ها می‌ریزید. خواب خود را چنین گزارش کردم که پسرم ریزنده خون‌های فراوان باشد و کارش بالا گیرد و شتابان به سوی بزرگی گراید. پدرش همواره او را به

لَصَف (سرزمین مردمش) می برد. او از بنی شیبان بود.

شورش مُطَرَفِ بْنِ مُعْتَبِرَةَ بْنِ شُعْبَةَ

گویند: بنی معبیره بن شعبه مردمی نیکوکار و بزرگ زاده بودند. خود مردمی بزرگ بودند و پدران شان به سان ایشان. از این گذشته، در میان مردم خود پایگاه بلند می داشتند. چون حجاج فراز آمد و ایشان را دید، بدانست که اینان بزرگان و سروران مردم خویشند. پس عروه را بر کوفه گمارد، مطرف را بر مداین و حمزه را بر همدان. اینان در پهنه کار خویش خوش رفتارترین کسان با مردمان و سختگیرترین بر گمان زدگان بودند. هنگامی که شیب شورش کرد و به مداین نزدیک شد، مطرف بن معبیره فرماندار این شارسان بود. گزارش این کار از پیش برفت. او برای حجاج نامه نوشت و از او یاری خواست. حجاج، سَبْرَةَ بْنِ عَبْدِ الرَّحْمَانِ بْنِ مِخْنَفٍ و جز او را به یاری وی فرستاد. شیب روانه شد تا در بهر سیر فرود آمد. مطرف در شهر کهنه بود و این همان است که ایوان خسرو در آن است. مطرف پل را برید و کس به نزد شیب فرستاد و از او خواست که تنی چند از یارانش را به نزد وی فرستد تا بنگرد خارجیان به چه چیزی فرامی خوانند. او گروهی از ایشان را به نزد مطرف گسیل کرد. مطرف از ایشان پرسید که به چه چیزی فرامی خوانند. گفتند: مردم را به کتاب خداوند و شیوه پیامبرش (ص) می خوانیم. آنچه از مردم خود به دل داریم این است که دارایی را ویژه خود ساخته اند و حدود را فرو هشته اند و بر مردم خود کامانه فرمان می رانند.

مطرف به ایشان گفت: جز به راستی و درستی نمی خوانید و جز بر ستمی آشکار پر خاش نورزیده اند. من در آنچه می خوانید پیرو شمایم؛ بامن بیعت کنید تا کار من و شما فراهم آید و نیرو گیرد. گفتند: کارت رایاد کن که اگر بر درستی و راستی باشد، از تو بپذیریم. گفت: شما را به این می خوانم که از نبشته خداوند و شیوه پیامبرش پیروی کنیم و فرمانرانی بر مسلمانان را به کنکاش [گزینش] مسلمانان گذاریم تا هر که را بخواهند، برگزینند و او به شیوه عمر بن خطاب رفتار کند و چون درگذرد، چنان کند که عمر کرد و فرمانرانی را به «شورا» سپارد چنان که او سپرد زیرا چون تازیان بدانند که خواسته ما از

«شورا» سپردن کار به دست قرشیان است، بدان تن دردهند و یاران و پیروان شما افزون گردند. خارجیان گفتند: این چیزی است که از تو نمی‌پذیریم. از نزد او برخاستند و بیرون رفتند و چهار شبانه‌روز به نزد او آمد و شد کردند ولی سخن‌های‌شان با یکدیگر همساز نیفتاد و از این‌رو از او دوری گزیدند. مطرف رایزنان و دوستان یکدل خود را فراخواند و بیداد حجاج و عبدالملک را به یاد ایشان آورد و گفت که من همواره در پی ناسازگاری با ایشان و پیکار با این ستمکارانم و این را (اگر یاورانی بیابم) وامی‌خدایی به گردن خود می‌دانم. برای ایشان یاد کرد که او را با یاران شیبب چه افتاده است و چه گفت‌وگوها در میان رفته است. گفت که اگر شما با من بیعت کنید، عبدالملک و حجاج را برکنار سازم. با ایشان رای زد که اکنون «چه باید کرد»^۱.

به او گفتند: این سخن رانهای کن و با هیچ کس مگوی. یزید بن ابی‌زیاد برده پدرش مغیره بن شعبه به وی گفت: به خدا که حتی یک واژه از آن گفت‌وگوها که میان تو با یاران شیبب رفته است، بر حجاج پوشیده نماند بلکه بی‌گمان ده برابر بر آن بیفزایند و به او رسانند. اگر تو در میان ابرها باشی، حجاجت بجوید و نابودت کند؟ بگریز، بگریز!

یارانش در این زمینه با او همساز شدند. او از مداین بیرون آمد و به سوی کوهستان‌ها روانه شد. قَیصَة بن عبدالرحمان خَتَمِی را در خانگاو یزدگرد با وی دیدار افتاد و به او نیکویی کرد و به او رخت و هزینه بخشید و با او همراهی کرد و سپس از کنار وی بازگشت. سپس مطرف در دسکره برای یاران خود یاد کرد که آهنگ چه کاری دارد. ایشان را به پیروی از خود فراخواند. خواسته وی برکنار کردن عبدالملک و حجاج و فراخواندن مردم به نبشته خداوند و روش پیامبرش و سپردن کار فرمانرانی مسلمانان به شورای ایشان بود که هر کس را می‌پسندند، به رهبری خود برگزینند. برخی بر پایه این

1 . What's to be done?

۲ . فردوسی فرماید:

کنون گر به دریا چو ماهی شوی و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر بسبری ز روی زمین پاک مهر...

خواسته‌ها با او بیعت کردند و برخی از نزد او بازگشتند.

یکی از آن کسان که از او بازگشتند، سَبْرَةُ بْنُ عَبْدِ الرَّحْمَنِ بْنِ مِخْتَفٍ بود که به نزد حجاج آمد و همراه شامیان با شیبب نبرد آزمود.

مطرف به سوی حلوان روانه شد که سوید بن عبدالرحمان سعدی فرماندار آنجا به نمایندگی از حجاج بود. وی و کردان بر آن شدند که او را از کارش بازدارند که در نزد حجاج پوزش پذیرفته‌ای داشته باشند. مطرف (با همداستانی نهانی وی) از پهنه کار وی گذشت و بر کردان تاخت و کسانی از ایشان را کشت و روان شد و چون به همدان رسید (که برادرش حمزه بن مغیره در آنجا به سر می‌برد)، آنرا فروهشت و بر سوی چپ رفت و آهنگ «ماه‌دینار» کرد و برای برادرش حمزه نامه نوشت و از او دارایی و جنگ‌افزار خواست. حمزه آنچه را خواسته بود، نهانی برای او فرستاد. مطرف روانه شد تا به قم و کاشان رسید و کارگزاران خود را بدان پهنه‌ها گسیل داشت. مردم روه سوی وی آوردند. از آن میان این دو تن به نزد وی آمدند: شُوَيْدُ بْنُ سِرْحَانَ ثقفی و بُكَيْرُ بْنُ هَارُونَ نَخَعِی از ری با پانصد مرد جنگی.

براء بن قبیصه فرماندار حجاج بر اصفهان، برای او نامه نوشت و آنچه را از کار مطرف رفته بود، به وی گزارش داد و از او یاری خواست. حجاج با اسبان ویژه پیک و پیام‌رسانی، پیاپی مردانی به یاری وی گسیل کرد. حجاج برای عدی بن زیاد، کارگزار وی در پهنه ری، نامه نوشت و او را فرمود که آهنگ مطرف کند و با براء بر جنگیدن با او همداستان گردد. عدی از ری روانه شد و با براء بن قبیصه بر ستیز با مطرف همداستان گشت. عدی فرمانده بود. اینان شش هزار مرد جنگی آماده کارزار با مطرف کردند. حمزه بن مغیره برای حجاج نامه نوشت و از همراهی با این سپاه پوزش خواست. حجاج وانمود کرد که پوزش او را پذیرفته است، اما در دل چنین نهاد که حمزه را برکنار سازد ولی ترسید که حمزه نیز [مانند برادر] در برابر او سر به شورش بردارد. برای قیس بن سعد عجلی، سرکرده پاسبانان حمزه در همدان، نامه نوشت و او را فرماندار این شارسان کرد و به او فرمان داد که حمزه را دستگیر کند.

در همدان از قبیله‌های عَجَل و ربیع گروه‌هایی انبوه بودند. قیس بن سعد با

گروه‌های انبوهی از مردمش به نزد حمزه رفت و نامه حجاج درباره سپردن فرمانداری همدان به خود را بر وی خواند و نامه حجاج را به او نشان داد که می‌گفت: باید حمزه بن مغیره را بازداشت کنی. قیس حمزه را گرفت و به زندان افکند و خود فرمانداری همدان را به دست گرفت. دل حجاج از این پهنه (برای نبرد با مطرف) آسوده شد زیرا او از بودن حمزه در همدان هراس داشت و می‌ترسید که برای برادرش دارایی و جنگ‌افزار و (شاید) مردان پیکارمند بفرستد.

چون او را بازداشت کرد، دلش آسوده گشت و اندیشه‌اش آرامش یافت. چون عدی بن زیاد ایادی و براء بن قبیصه با هم گرد آمدند، به سوی مطرف روانه شدند و بر گرد او سنگر کردند. چون به او نزدیک شدند، برای جنگ رده بستند و به سختی کارزار کردند. یاران مطرف گریختند و او خود نیز کشته شد و گروه انبوهی از یارانش آماج کشتار گشتند. اورا عمیر بن هبیره فزاری کشت و سرش را برداشت و با این کار در نزد امویان پایگاه یافت. ابن هبیره در آن روز بسی خوب جنگید.

یزید بن ابی‌زیاد برده مغیره نیز کشته شد. او پرچم‌دار مطرف بود. از یاران وی عبدالرحمان بن عبدالله بن عقیف ازدی که مردی پرهیزکار و پارسا بود، نیز کشته گشت. عدی بن زیاد، آنانی را که در این کار به خوبی جنگیده بودند، به نزد حجاج گسیل کرد و او ایشان را بنواخت و گرامی داشت. عدی به بکیر بن هارون و سوید بن سرحان و جز این دو زینهار داد. از او برای حجاج بن حارثه خثعمی زینهار خواستند. او نامه حجاج را به نزد ایشان فرستاد که فرمان می‌داد او را (اگر زنده باشد) به نزد وی فرستد. ابن حارثه نهان گشت تا عدی برکنار شد. سپس در فرمانداری خالد بن عتاب بن ورقاء پدیدار گردید.

حجاج پیوسته می‌گفت: مُطَرَف، زاده مُغْتَبِرَة بن شعبه نیست، پورمَصْقَلَة بن شَبْرَة شیبانی است. این هر دو او را به خود می‌بستند. پسر وابسته مغیره شد و مصقلة را تازیانه زدند. چون اندیشه خارجیان آشکارا شد، حجاج این سخن را بسیار بر زبان راند زیرا بسیاری از خارجیان از ربیعه بودند و هیچ کدام از قیس عیلان نبودند.

شکاف در میان ازرقیان

پیش‌تر یاد کردیم که مهلب روانه کارزار با ازرقیان (آزارقه) شد و با ایشان جنگید تا عتاب بن ورقاء ریاحی از او جدا گشت و به نزد حجاج بازآمد. پس از آنکه عتاب از مهلب جدا شد، وی همچنان با خارجیان جنگید و از آن میان بر سر «شاپور» یک سال سراسری به سختی با ایشان پیکار کرد. سپس او در جنگ «بستان» به سوی ایشان پیشروی کرد و به سختی با ایشان جنگید. کرمان در دست خارجیان بود و پارس در دست مُهَلَّب. جایگاه خارجیان برایشان تنگ آمد چه هیچ مایه‌ای از پارس برای‌شان فرامی‌رسید. از این‌رو بیرون شدند و به کرمان رفتند و مهلب رو به پیگرد ایشان آورد تا در جیرفت (شارسان کرمان) فرود آمد و با ایشان به سختی کارزار آزمود. چون سراسر پارس به دست مهلب افتاد، حجاج کارگزاران خود را به شارسان‌های آن پهنه گسیل کرد و برای عبدالملک نامه نوشت که نسا، دارابگرد و شارسان استخر را در دست مهلب فروهد تا پشتوانه او در جنگ باشد. عبدالملک آنها را به وی وا گذاشت. حجاج، براء بن قبیصه را به نزد مهلب فرستاد که او را به جنگ با خارجیان برآغالد و به کوشش وادارد چنان که مهلب نتواند در نزد وی بهانه آورد.

مهلب همراه سپاهیان بیرون آمد و از نماز بامداد تا نماز نیمروز با خارجیان جنگید و سپس بازگشت و براء بر بالای بلندی بود و ایشان را می‌دید. او به نزد مهلب آمد و گفت: من گردانی رزمی و سوارانی جنگی، بردبارتر و نستوه‌تر از این سواران رزمنده با تو ندیدم. سپس مهلب به هنگام نماز دگر بازگشت و به سختی بار نخست با ایشان جنگیدن گرفت چنان که هیچ گردانی از گردان دیگر جدا نمی‌شد. گردانی از گردان‌های خارجیان برای جنگیدن با یکی از گردان‌های رزمی مهلب بیرون آمد و جنگ میان ایشان به سختی گرایید تا شب فرا رسید و میان ایشان دیواری از جدایی برکشید. یکی از این دو به دیگری گفت: شما کیانید؟ اینان گفتند: ما از بنی تمیم هستیم. این دیگران گفتند: ما نیز فرزندان تمیمیم. به هنگام شام از هم جدا شدند. مهلب به براء بن قبیصه گفت: این مردم را چه گونه دیدی؟ جز خدای بزرگ هیچ کس تو را بر ایشان چیره

نگرداند! مهلب به راستای براء نیکویی کرد و فرمود که او را ده هزار درم به ارمغان دادند. براء به نزد حجاج بازگشت و پذیرفته بودن پوزش مهلب را به او گزارش داد.

سپس مهلب هژده ماه با ایشان جنگید ولی هیچ کاری از پیش نبرد. آنگاه یکی از کارگزاران قَطْرِيّ بر پهنه کرمان (به نام و نشان مُقَعَطِرِ ضَبِّي) مردی از ایشان را کشت. خارجیان به سوی قطری شتافتند و از او خواستار خونخواهی از مقطر شدند. او نکرد و گفت: «تأویل» کرده است و در کار تأویل به راه نادرست رفته است. مرا رای بر کشتن او نیست زیرا او از پیشینه داران شماس است. از اینجا در میان ایشان شکاف افتاد.

برخی گویند: انگیزه دودستگی ایشان این بود که در سپاه خارجیان مردی افزارمند بود که پیکانهای زهراگین می ساخت و بر یاران مهلب می انداخت. یاران مهلب از این کار به نزد او گله بردند. گفت: گزند او از شما دور می سازم. آنگاه مردی از یاران خود را با نامه ای به درون سپاه قطری گسیل کرد و فرمود نامه را (چنان که هیچ کس نبیند)، در میان لشکر او اندازد. او چنان کرد و نامه به دست قطری رسید و دید که در آن آمده است: پس از درود: پیکانهای تو رسیدند و من هزار درم برای تو روانه کردم. قطری آن افزارمند را فراخواند و مرد انکار کرد (که با دشمن پیوندی داشته باشد). قطری او را کشت و عَبدِ رَبِّهِ بزرگ این کار را به سختی بر او خرده گرفت و از اینجا در میان ایشان جدایی افتاد.

سپس مهلب مردی ترسا را در کار قطری کرد و او را فرمود که به نزد وی رود و او را نماز برد (در برابر وی پیشانی بر زمین ساید). او چنان کرد. خارجیان گفتند: این مرد تو را به خدایی برگزیده است. یکی از ایشان بر ترسای بیچاره جست و خونس بریخت. شکاف ایشان از اینجا افزون شد و برخی از ایشان از قطری جدا شدند. سپس عَبدِ رَبِّهِ بزرگ را به فرمانداری برگزیدند و قطری برکنار کردند. همراه قطری نزدیک به یک چهارم یا یک پنجم از ایشان ماندند. اینان یک ماه در میان خود کشت و کشتار کردند.

مهلب گزارش این کار برای حجاج بنوشت. حجاج برای او نامه نوشت و او را فرمود که در گرمای گرم پراکنندگی و دودستگی شان با ایشان به پیکار برخیزد پیش از آنکه فراهم آیند و همداستان گردند. مهلب نوشت: اکنون که همدگر را می کشند، مرا رای

کارزار با ایشان نیست. اگر بر این پراکندگی بپایند، همان باشد که ما می‌خواهیم چه نابودی ایشان از همین رهگذر فراهم آید. اگر همداستان گردند، پس از آن باشد که همدگر را به سختی سرکوب کرده باشند و در این هنگام است که من بر ایشان می‌تازم زیرا اینک دیگر از هر زمانی خوارتر و زیون‌تر باشند. این به خواست خدای بزرگ است. بدرود. حجاج در برابر او خاموشی گزید. مهلب ایشان را به خود وا گذاشت که یک ماه با یکدیگر کارزار کردند و او ایشان را به خود وا گذاشته بود. آنگاه قطری با پیروان خود به سوی طبرستان کوچید و بازماندگان با عبد ربه بزرگ بیعت کردند.

کشته شدن عبدربه بزرگ

چون قطری به طبرستان شد و عبید زبّه بزرگ در کرمان ماند. مهلب رو به سوی ایشان آورد و آنان به سختی با او پیکار کردند. او ایشان را در جیرفت در میان گرفت و پیاپی با ایشان جنگید ولی کاری از پیش نبرد. سپس چنبر در میان گرفتگی بر گلوی خارجیان فشار آورد و ایشان با زنان و دارایی‌های خود از جیرفت بیرون آمدند و مهلب سخت مردانه با ایشان پیکار نمود تا اسب‌ها پی شدند و شمشیرها شکستند و سواران کشته شدند. او ایشان را رها کرد که روانه شدند. مهلب به درون جیرفت رفت و سپس روانه پیگرد ایشان گشت تا در چهار فرسنگی جیرفت ایشان را دریافت و از بامداد تا نیمروز با ایشان جنگید و سپس دست از ایشان برداشت و در پیرامون ایشان ماندگار شد. آنگاه عبدربه یاران خود را گرد آورد و گفت: ای گروه مهاجران! قطری و همراهانش به امید زندگی درازتر گریختند و اکنون راهی به وی و همراهانش نیست. با دشمنان تان دیدار کنید و جان خود را به راه خدا ببخشید. سپس او به سوی جنگ بازگشت. ایشان چنان پیکار سختی کردند که نبردهای گذشته را به یکباره از یاد برد. حتی گروهی از یاران مهلب با یکدیگر بر مرگ پیمان بستند. سپس خارجیان پیاده شدند و اسب‌های خود را پی کردند و جنگ به سختی گرایید و کار بزرگ شد چنان که مهلب گفت: هرگز چنین روزی ندیده بودم. سپس خدای بزرگ بردباری خود را بر مهلب و یارانش فرو فرستاد و خارجیان شکست خوردند و رو به گریز نهادند و بسیاری از ایشان

کشته شدند. یکی از کشتگان عبدربه بزرگ بود. شمار کشتگان به چهار هزار تن برآمد و جز گروه اندکی وانرهدند. لشکرگاه ایشان را تاراج کردند و زنان شان را به اسیری گرفتند زیرا ایشان زنان مسلمان را به اسیری می گرفتند. طُقَيْلِ بْنِ عَامِرِ بْنِ وَاثِلَةَ درباره کشته شدن عبدربه و یارانش سرود:

لَقَدْ مَسَّ مِنَّا عَبْدُ رَبِّ وَ جُنْدُهُ عِقَابٌ فَأَمَسَى سَبِيَّهُمْ فِي الْمَقَامِ
 سَمَا لَهُمْ بِالْبَيْتِ حَتَّى آزَاخَهُمْ يَكْرِزَمَانَ عَنْ مَثْوَى مِنَ الْأَرْضِ نَاعِمِ
 وَ مَا قَطَرِيُّ الْكُفْرِ إِلَّا نَعَامَةٌ طَرِيدٌ يُدْوَى لَيْلَهُ غَيْرَ نَائِمِ
 إِذَا فَرَّ مِنَّا هَارِبًا كَانَ وَجْهُهُ طَرِيقًا سَوَى قَصْدِ الْهُدَى وَ الْمَقَالِمِ
 فَلَيْسَ بِمُنْجِيهِ الْفَرَاؤُ وَ إِنْ جَرَتْ بِهِ الْفُلُكُ فِي لُجٍّ مِنَ الْبَخْرِ دَائِمِ

یعنی: از سوی ما به عبید رب و سپاهیان او کوفری رسید و اینک زنان ایشانند که به اسیری گرفته شده اند و میان این و آن بخش می شوند. فرمانده ما با سپاه بی کران خود بر سر ایشان آمد تا ایشان را از کرمان، از آرام جایی آسوده بر زبر زمین، بیرون راند. قطری ناباور چیزی جز شتر مرغ نیست که از همه جا رانده است و شب ها بانگ بر می آورد و او را خواب نمی رباید. چون از ما بگریزد، روی او به سوی راهی جز بی تش و نشانه های راستی و درستی باشد. گریز نتواند او را رهاند اگر چه کشتی ها همواره او را در دریای بی پایان از این کران بدان کران برند.

ایات این چکامه بیش از این است. آن را فروهشتم زیرا همگان از آن آگاهند. حجاج به جنگاوران رنج کشیده نیکویی کرد و بخشش ایشان را برافزود. مهلب مژده رسانی به نزد حجاج گسیل کرد. چون بر او درآمد، به وی درباره سپاه و خارجیان و جنگ های شان و چگونگی کار مهلب گزارش داد. گفت: مغیره سوارکار و سرورشان است، یزید بهترین دلاور و سواره است، بخشایشگر و گشاده دست شان قیصه است، دلاور آرم ندارد که از مدرکه بگریزد، عبدالملک زهری کشته شده است، حبیب مرگی فرارسنده است، محمد شیر بیشه است و مفضل به زورمندی بس است. حجاج گفت: کدام سودمندتر و کاری تر بود؟ مژده رسان گفت: ایشان مانند چنبره ای ریخته شده اند که

دو سوی آن دانسته نیست^۱. حجاج سخن او را نیکو شمرد و برای مهلب نامه نوشت و از او سپاسگزاری کرد و او را فرمود کسی را بر کرمان بگمارد که بدو اعتماد داشته باشد و در آنجا سپاهیانی برای پاسداری از آن برنشانند که در هنگام نیاز به یاری وی شتابند. او پسرش یزید را بر کرمان گمارد و به نزد حجاج روانه شد. چون بروی درآمد، او را گرامی داشت و در کنار خود بر تخت نشانند و گفت: ای عراقیان، شما بردگان مهلبید. سپس گفت: تو چنانی که لَقِيطُ بْنُ يَعْمُرٍ آيادی در ستایش فرماندهان ارتش‌ها سروده است:

و قَلَدُوا أَمْرَكُمْ لِيَلَهُ دَرْكُكُمْ رَحَبَ الدَّرَاجِ بِأَمْرِ الْحَرْبِ مُضْطَلِّعًا
لَا مُتْرَفًا إِنْ رَحَاءَ الْقَيْشِ سَاعِدُهُ وَ لَا إِذَا عَصَّ مَكْرُوهٌ بِهِ عَشَقًا
مُسْتَهْدُ النَّوْمِ تَغْيِيهِ تُفُورُكُمْ يَرْوُمُ مِنْهَا إِلَى الْأَغْدَاءِ مُطَلِّعًا
مَا أَنْفَكَ يَخْلِبُ هَذَا الدَّهْرَ أَشْطَرُهُ يَكُونُ مُتَّبِعًا طَوْرًا وَ مُتَّسِعًا
وَ لَيْسَ يَشْغَلُهُ مَالٌ يُنْمَرُهُ عَنْكُمْ وَ لَا وُلْدٌ يَنْبَغِي لَهُ الرَّفْعَا
حَتَّى اسْتَمَرَّتْ عَلًّا شَرْبُ مَرِيرَتُهُ مُسْتَحْكِمُ السَّنِّ لَأَقْحَمًا وَ لَأَصْرِعَا

یعنی: خدای تان خوش بدارد، کارت‌ان را به مردی سپارید گشاده دست و آگاه از کار جنگ. نه به گزاف هزینه کند اگر فراوانی زندگی بدو روی آورد و نه چون گزندی فرارسد، پشت خم کند. خواب سبک دارد و در اندیشه مرزهای شماسست که همواره آگاهانه از آنها بر سر دشمنان تان می‌تازد. این روزگار برای زمانی دراز او را آزموده است؛ گاه سرور و سردار است و گاه بخشنده‌ای به خروار. نه دارایی او را به خود سرگرم سازد که سود آن افزون کند و نه فرزندی که برای وی سروری و بلندی بخواهد. سرانجام سرشتش بر سرسختی تا جاودان بپاید؛ دندان‌های استوار داشته باشد؛ نه سالخورد و مردنی باشد نه رام و خوارمایه.

کشته شدن قَطْرِيُّ بْنِ فُجَاءَةَ وَ عُبَيْدَةَ بْنِ هِلَالٍ

در این سال قطری و عبیده بن هلال و ازرقیانی که با ایشان بودند، نابود شدند.

۱. هُمْ كَالْحَلْفَةِ الْمُمْرَغَةِ لَا يَبْذَرِي أَيْنَ طَرْفَاهَا.

انگیزه این کار چنان بود که چون کارشان با پراکندگی (که یاد کردیم)، رو به فروپاشی نهاد، قطری به سوی طبرستان روی آورد و گزارش کار او به حجاج رسید که سفیان بن ابرد را با سپاهی گران به جنگ او فرستاد. سفیان روانه شد و اسحاق بن محمد ابن اشعث با لشکری از کوفیان در طبرستان، با وی همگام و همراه شد. ایشان روی به جست‌وجوی قطری آوردند و او را در دره‌ای از دره‌های طبرستان یافتند. یارانش از گرد او پیرا گشتند و او از اسبش فرولغزید و به ژرفای دره افتاد. مردی درشت‌پیکر و ستبر از کسان آن شارسان بر بالینش آمد. قطری به وی گفت: مرا آب نوشان. مرد گفت: به من چیزی ده. قطری گفت: جز جنگ‌افزار چیزی ندارم و چون برایم آب آوری، آن را به تو دهم. مرد رفت تا بر فراز قطری رسید و از آنجا سنگی فروغلتاند که ران قطری را فروکوفت و درهم شکست. او از درد آواز برآورد و مردم رو به سوی او آوردند. مرد او را شناخت ولی چون جنگ‌افزار سراسری پوشیده بود و ریختنی نیکو داشت، او را از مهتران‌شان انگاشت. چند تن از کوفیان بر سر او آمدند و او را کشتند. از این میان بودند: سَوْرَةَ بن حُرِّ تمیمی، جَعْفَر بن عبدالرحمان بن مِخْنَف، صَبَاح بن محمد بن اشعث، باذان بردهٔ ایشان و عمر بن ابی‌الصَّلْت. همهٔ ایشان ادعای کشتن او کردند.

پس ابوجهم بن کنانه به نزد ایشان آمد و گفت: سرش را به من سپارید و آشتی کنید. سر را به او سپردند. او آن را برداشت و به نزد فرماندار کوفه اسحاق بن محمد برد که آن را با وی به نزد سفیان فرستاد و سفیان آن را با ابوجهم به نزد حجاج گسیل کرد و او آن را به نزد عبدالملک روانه ساخت. عبدالملک بخشش او را دو هزار [درم] کرد.

آنگاه سفیان به سوی ایشان رفت و در میان‌شان گرفت و آواز دهندهٔ خود را فرمود که آواز دهد: هر کس دوست یا سرور خود را بکشد و به نزد ما آید، زینهار دارد. عبیده بن هلال در این باره سرود:

لَعْمَرِي لَقَدْ قَامَ الْأَصْمُ بِخَطْبَةٍ	لِيذِي الشَّكِّ مِنْهَا فِي الصُّدُورِ غَلِيلُ
لَعْمَرِي لِأَنَّ أُعْطِيْتُ سُفْيَانَ بَيْعَتِي	وَ قَارَفْتُ دِيْنِي إِنْنِي لَجَهْلُؤُ
إِلَى اللَّهِ أَشْكُو مَا نَزَى بِبَيْتَانَا	تَسَاوُكُ هَزَلِي مُخْبَهْرٌ قَلِيلُ
تَقَاوَرَهَا الْقَذَافُ مِنْ كُلِّ جَانِبٍ	بِقَوْمِي حَتَّى صَعْبُهُنَّ ذَلِيلُ

فَإِنْ يَكُ أَفْتَاهَا أَلْحِصَاؤُ فَرُبَّمَا تَشَحَّطَ فِيمَا بَيْنَهُنَّ قَتِيلٌ
وَقَدْ كُنَّ مِمَّا إِنْ يَمُودَنَّ عَلَى الْوَجْحَى لَهُنَّ بِأَبْوَابِ أَلْقِيَابِ صَهِيلٌ

یعنی: به جان خودم سوگند که مردِ کر و لال دست به کار و گناهی گران زد که گمان‌مند را از آن خروشی در سینه است. به جان خودم سوگند که اگر بیعت خود را به سفیان ارزانی دارم و دست از دین خود بکشم، بی‌گمان مردی نادان باشم. به درگاه خدا گله می‌برم که اسبانِ خجسته‌پی نیک‌نژاد ما را چه رسیده است؛ واپس ماندنِ باریک میان‌هایِ گزیدگانِ شان اندک است. تیراندازان، آنها را در قومس از هر سو در میان گرفتند چنان که چموش و سرسخت ایشان رام و خوار گردید. اگر چنبر در میان گرفتگی ایشان را نابود کرده باشد، بسا کشتگانی که در میان ایشان در خون خویش دست و پا زده است. اگر در هنگامی که سنب‌های‌شان سوده است، بدین سوی و آن سوی‌شان کشانند، ایشان را بر سراپرده‌ها شیهه‌ای جگرشکاف است.

سفیان چندان ایشان را در میان گرفته بداشت که ستوران خود را خوردند و سپس به سوی او بیرون آمدند و کارزار آغاز نهادند و او همهٔ ایشان را کشت و سرهای‌شان را به سوی حجاج گسیل کرد. آنگاه سفیان به دنیاوند و طبرستان رفت و در آنجا ماندگار شد تا حجاج (پیش از نبرد جَمَاحِم) او را برکنار کرد.

برخی از دانشوران گویند: پس از کشته شدن قطری و عبیده، ازرقیان برافتادند. ایشان توده‌ای انبوه و پیوسته بودند و بیش از یک سپاه نداشتند. نخستین سرور ایشان نافع بن ازرق بود و واپسین‌شان قطری و عبیده. کارشان بیست و چند سال پیاپید. ولی مرا گمان است که این سخن درست باشد زیرا صُبَّیح مازنی تمیمی وابستهٔ سوار بن اشعر به روزگار هشام بیرون آمد. برخی گویند: او از ازرقیان یا صُفْرِیَان بود ولی روزگارش به درازا نکشید و اندکی پس از بیرون آمدن کشته شد.

کشته شدن بُکیر بن وَسَاح

در این سال اُمَیَّة بن عبدالله بن خالد بن آسید بن ابی‌العیص بن اُمَیَّة، بکیر بن وساح

را کشت.

داستان آن چنین بود که امیه بن عبدالله (فرماندار عبدالملک بن مروان بر خراسان)، بکیر را فرمود که نیروهای خود را برای پیکار در فرارود (ماوراءالنهر) بسیج کند. پیش از آن وی را بر تخارستان گمارده بود. او خود را آماده رفتن کرد ولی بحیر بن ورقاء در نزد امیه از او بدگفت و امیه او را از رفتن بازداشت. چون او را فرمود که برای رفتن به «فرارود» آماده شود، او آرایشی سراسری به نیروهای خویش داد و دارایی فراوان در این کار هزینه کرد چنان که وامدار شد. بحیر به امیه گفت: اگر روژ میان تو با وی جدایی افکند، خلیفه را برکنار سازد. امیه برای او پیام فرستاد که بمان شاید من به جنگ بیرون روم و تو با من باشی. بکیر خشمناک شد و گفت: انگار با من داد و ستد می‌کند. نیز عَقَابِ ذَوَاللَّقَوَهْ غُدَّانِی داریهایی به وام گرفته بود تا با بکیر بیرون رود [و صد چندان وام‌های خود چپاولگری کند]. بستانکارانش او را گرفتند و به زندان افکندند تا بکیر وام او بپرداخت.

سپس امیه خود را آماده رفتن برای پیکار در بخارا کرد تا از آنجا به سوی موسی ابن عبدالله بن خازم در ترمذ بازگردد. مردم ساز و برگ و آرایش رزمی گرفتند و بکیر ایشان را همراهی کرد. روانه شدند و چون به رود رسیدند و خواستند از آن گذر کنند، امیه به بکیر گفت: من پسر را بر خراسان گماشتم و می‌ترسم که نتواند آن را به خوبی نگهداری کند زیرا جوانی نوحاسته است. تو به مرو بازگرد و کار آن برای من به سامان آور زیرا تو را بر آن گماشتم تا کار پسر را استوار بداری.

بکیر سوارانی برگزید که ایشان را از پیش می‌شناخت و به ایشان اعتماد داشت. امیه برای جنگ به سوی بخارا رفت. عَقَابِ ذَوَاللَّقَوَهْ به بکیر گفت: ما فرمانداری از قریش جستیم ولی فرمانداری بر سر ما آمد که با ما بازی می‌کند و ما را از یک زندان به زندان دیگر می‌کشاند. مرا رای بر این است که این کشتی‌ها بسوزانی و ما به مرو رویم و امیه را برکنار سازیم و در آنجا بمانیم و آن را برای روزگاری بخوریم. احنف بن عبدالله عنبری در این گفتار با او همداستان شد. بکیر گفت: می‌ترسم این سوارانی که با منند، نابود شوند. گفت: اگر اینان به نابودی گرایند، من از مرویان چندان که دلت بخواهد، برایت سواران فراهم آورم. گفت: مسلمانان نابود می‌شوند. گفت همین بس باشد که

آواز دهنده‌ای را فرمایی که آواز دهد: هر که اسلام آورد، بار سنگینِ باژ از روی گردنِ وی برداریم. در این هنگام پنجاه هزار مرد جنگی، شنواتر و فرمانبردارتر از اینان، بر پیرامونت گرد آیند. گفت: امیه با همراهانش نابود شوند. گفت: چرا نابود شوند؟ ایشان را چندان شمار وساز و برگ و نیروی رزمی و جنگ‌افزار فراوان است که می‌توانند به پدافند از خود پیکار کنند تا به چین برسند! بکیر کشتی‌ها را آتش زد و به مرو بازگشت و پسر امیه را گرفت و به زندان افکند و امیه را برکنار ساخت.

گزارش به امیه رسید. او بر پایهٔ پرداختی اندک با مردم بخارا آشتی کرد و بازگشت و فرمود تا کشتی‌ها برگیرند. از رود گذر کرد و فریاد مردم آورد که چه نیکی‌های پیایی به راستای بکیر کرده است و اینک او پاداش را چنین می‌پردازد و سر به شورش برمی‌دارد. او روانهٔ مرو شد. موسی بن عبدالله بن خازم به نزد او آمد. وی (امیه)، شَمَّاس بن دِقَّار را با هشتصد مرد جنگی برای نبرد با بکیر گسیل داشت. بکیر روانه شد و بر او شیخون زد و او را شکست داد و یارانش را فرمود که هیچ یک از ایشان را نکشند. آنان جنگ‌افزار یکایک را می‌گرفتند و رهانشان می‌کردند. امیه روانه شد و شماس او را پذیره گشت. امیه، ثابت بن قطبه را پیشاپیش خود گسیل کرد و بکیر با او رویاروی شد و ثابت را گرفت و سپاه او را پراکنده ساخت و سپس به پاس حقی که ثابت به گردنش داشت، او را آزاد ساخت.

امیه فراز آمد و بکیر با او جنگید. یک روز یاران او را از هم گسست و بکیر ایشان را پاس بداشت. یک روز دیگر دیدار کردند و به سختی پیکار آزمودند. آنگاه روزی دیگر دیدار و پیکار کردند و بکیر شمشیری بر تارک ثابت بن قطبه نواخت. حُرَیْث بن قُطْبَه (برادر ثابت) بر بکیر تاخت. بکیر واپس نشست و یاران او پراکنده شدند. حریت به پیگرد بکیر پرداخت تا به پل رسیدند. او را آواز داد: ای بکیر، به کجا توانی رفت؟ بکیر بازگشت. حریت شمشیری بر سرش زد که خود را شکافت و به سرش رسید و آن را گزید و او بر زمین افتاد. یارانش او را برگرفتند و به درون شهر بردند. اینان پیوسته با هم پیکار می‌کردند.

یاران بکیر جامه‌های رنگینِ سرخ و زرد می‌پوشیدند و می‌نشستند و گفت و گو

می‌کردند و آواز دهنده ایشان آواز می‌داد: هر که یک تیر پرتاب کند، سر مردی از تبارش را به سوی او پرتاب کنیم. کسی تیراندازی نمی‌کرد.

بکیر ترسید که اگر در میان گرفتگی به درازا کشد، مردم دست از یاری وی بردارند. از این رو خواهان آشتی شدند. یاران امیه نیز آن را دوست می‌داشتند. بر این پایه آشتی کردند که امیه چهارصد هزار [درم] به وامخواهان وی پردازد و او را در خراسان بر هر شارسان که بخواهد، به فرمانداری برگمارد و به یارانش پول دهد و گفتار بحیر درباره او نشنود و اگر از کار او گمان مند شود، چهل روز او را آسوده بدارد.

امیه به درون شهر مرو شد و به گفته خویش در برابر بکیر وفا کرد و به همان هنجار پیشین بازگشت و او را گرامی داشت و بیست هزار [درم] به عقیاب ذواللقوه پرداخت.

برخی گویند: بکیر تا رود، امیه را همراهی نکرد چه امیه او را بر مرو گمارده بود. چون امیه روان شد و به رود رسید، او را برکنار کرد. آنگاه کار ایشان بر آن پایه‌ای چرخید که یاد کردیم.

امیه مردی آسانگیر و نرم و بخشنده بود ولی با این همه، بر خراسانیان گران می‌آمد. او خود پسندی بی‌کران داشت و می‌گفت: خراسان حتی برای آشپزخانه من بس نیست. امیه بحیر را از فرماندهی پاسبانانش برداشت و عطاء بن ابی‌سایب را بدین کار برگماشت. امیه مردم را وادار به پرداخت باز کرد و بر ایشان سخت گرفت. یک روز بکیر در مزگت بود و مردم در نزد او بودند و یاد سختگیری امیه کردند و او را نکوهیدند. بحیر و ضرار بن حُصَین و عبدالله بن جاریه بن قُدَامة در مزگت بودند. بحیر این گفت‌وگو را به امیه رساند. بکیر او را دروغزن خواند. او ادعا کرد که اینان گواهی می‌دهند. مزاحم ابن ابی‌مُجَشَّر سلمی گواهی داد که او شوخی می‌کرده است. امیه او را به خود وا گذاشت. سپس بحیر به نزد امیه آمد و گفت: به خدا که بکیر مرا به پیکار برای برکناری تو خواند و گفت: اگر به پاس تو نبود، این قرشی را می‌کشتم و خراسان رامی‌خوردم. امیه او را دروغگو انگاشت. گروهی که بکیر ایشان را دشمنان خود خواند، گواهی دادند. امیه، بکیر و «بدل» و «شمر دل» (برادرزادگان بکیر) را گرفت و به زندان افکند و سپس یکی